

دیکر ان

نویسنده:

رومينا اسماعیلی پور

سرشناسه	: اسماعیلی پور، رومینا، ۱۳۷۹-
عنوان و نام پدیدآور	: دیگران/ نویسنده رومینا اسماعیلی.
مشخصات نشر	: قزوین: انتشارات مینودر، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری	: ۱۰۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۹۵-۸۶-۱
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های کوتاه فارسی -- قرن ۱۴
موضوع	: Short stories, Persian -- 20th century
رده بندی کنگره	: ۸۳۳۴PIR
رده بندی دیویی	: ۶۲/۳۸۴
شماره کتابشناسی ملی	: ۷۲۸۱۲۲۶



دیگران

نویسنده: رومینا اسماعیلی پور

ناشر: مینودر

نوبت چاپ: اول ۱۳۹۹

تیراژ: ۱۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۸۵۹۵-۸۶-۱

قیمت: ۲۵/۰۰۰ تومان

فهرست

جایی برای زنده‌ها نیست.....	۵
برف همیشه می‌بارد.....	۱۱
حاجیه خانوم.....	۱۵
خدا در همین نزدیکی‌هاست.....	۲۱
عشق‌های خفته.....	۲۵
گمنام.....	۲۹
راز.....	۳۵
چشم‌هایش.....	۳۹
سه‌شنبه.....	۴۵
ما سه نفر.....	۵۱
من خودم نیستم.....	۵۷
نفس.....	۶۱
آبی.....	۶۷
بی پناه.....	۷۱
فرشته ناخوانده.....	۷۵

۸۱		دختري در آينه
۸۵		شكارچي
۸۹		من، عاشقت هستم
۹۱		او قرمز بود
۹۵		پر ميشم از خالي
۹۹		حاضر
۱۰۳		ديگران

جایی برای زنده ماندن نیست

باد سنگینی بین درختان بلند کاج قدیمی شروع به وزیدن کرده بود. شاخه‌های ضخیم و چه بسا شاخه‌های نازک تری که سوار بر آنها بودند، با هر بار وزیدن باد با شدت به همان سمت تکان می‌خوردند. صدای مهیبی که حاصل سیلی زدن‌های پیاپی باد وحشی، بر روی تن لطیف و نحیف برگ‌ها بود، کل فضا را اشباع کرده بود.

ماه کامل تر از همیشه، درخشان، سرد و تنها، در میان آسمان بی ستاره‌ی شب جلوه‌نمایی میکرد. در میان تاریکی مطلق تنها صدایی که با آوای باد و درختان همراه شده بود، برخورد پاهای برهنه و سرگردانی بر روی سنگ‌های حکاکی شده از اسم و تاریخ‌های گاه و بی‌گاه فراموش شده در تقویم بود.

تلو تلو خوران و همراه جریان باد به سمت جلو حرکت می‌کرد. پیراهن نازکی بالاتنه‌ی استخوانی و قفسه‌ی سینه و استخوان‌های شانه‌ی برآمده‌اش را

می‌پوشاند. نور کمی در دل تاریکی، از فاصله‌ی نه چندان دور سوسو می‌زد. شتاب بیشتری به پاهایش داد. انگشت‌های باریکش را دور تنش قلاب کرد و به سمت نور نزدیک و نزدیک‌تر شد.

ناگهان زیر پاهایش خالی، در هوا شناور و بعد سقوط ناگهانی‌ای کرد! جلال با سوی کمی که از چشم‌هایش باقی مانده بود، چراغ قوه را دو دستی چسبید و با لرزشی که به هیکل درشتش افتاده بود شاهد حرکت جسمی شد که لحظه به لحظه بهش نزدیک‌تر می‌شد! معلوم نبود صدای برخورد دندان‌هایش، از سرمای رخنه شده در تار و پود بدنش بود یا ترس غالب شده بر وجودش!

کمی به گلویش فشار وارد کرد و بریده و لرزان فریاد زد: کی... کیه؟ کی اون اونجاست؟ جسم بی هیچ واکنشی نزدیک و ترس بر جلال چیره تر می‌شد. در چشم بر هم زدن با سرعتی که منبع اصلی نیرویش رعب و وحشت بود به سمت اتاقک کوچکش فرار کرد. چفت در را انداخت، چراغ قوه را خاموش و به گوشه‌ای پرتاب کرد. آرام و با احتیاط پرده‌ی توری سفید رنگ را از پنجره کنار زد. چشم‌هایش را با فشار چندین بار باز و بسته کرد. خبری نبود! هیچ جسم شناور متحرکی در کار نبود!

استخوان‌هایش از برخورد با سنگ‌های ریز و درشت زیرش به تق و توق در آمده بود. گیج و منگ با چشمانی بسته به اطراف چنگ می‌زد. قوایی برای از جا بلند شدن نداشت و شاید هم، شاید از گرمای نسبی‌ای که در محیط دو متر در هفتاد سانتی‌ای که احاطه‌اش کرده بود لذت می‌برد! پاهایش را

درون شکمش جمع کرد. باد کمتری به بدنش برخورد می‌کرد. بین خواب و بیداری از جای جدیدی که پیدا کرده بود احساس شعف می‌کرد. چشم‌هایش گرم و به خواب نیمه عمیقی فرو رفت.

بعد از شب دوم، شب سوم و شب‌های دیگر یقین پیدا کرد که دچار توهم نشده و هرچه که می‌بیند از روی واقعیت است نه زائیده‌ی فکر و تخیلش! شب را به سختی به روز می‌رساند؛ انواع دعا و آیه را تا صبح زیر لب زمزمه می‌کرد. پرده را کیپ تا کیپ می‌کشید. لحظه ای قفل در را باز و پلک‌هایش را بر روی هم نمی گذاشت! لب باز نمی‌کرد و چیزی به کسی نمی‌گفت. چه می‌گفت؟ این که هر شب جسمی پریشان حال و سرگردان ظاهر و در چشم بر هم زدن ناپدید می‌شد؟ چه کسی حرف‌هایش را باور می‌کرد؟ جز این که حتما خیال برت داشته و به خاطر محیط اطرافت خوف کردی چه حرفی می‌توانستند بزنند؟ اگر حرفی میزد انگ خل و چل و دیوانه هم می‌زدند و همین یک لقمه بخور و نمیری هم که داشت آجر می‌شد!

سرمای استخوان سوز بار دیگر شدت گرفته بود. کرم‌های کوچک روی بدنش می‌لولیدند. روی انگشت‌های سیاه و پلک‌های بسته اش. اسمش را به یاد نداشت؛ اینکه چند سال دارد آیا کسی هنوز هم چشم به راهش هست؟ خاطره ای از او به یاد می‌آورند یا خیر؟ در میان انبوهی از سنگ نبشته‌های تاریخ تولد و نام‌های خانوادگی، مجهول و بی‌هویت در عمقی هفتاد سانتی آرام می‌گرفت.

روزها نام‌ها را از روی این سنگ‌های سرد میخواند و شب هنگام هر کدام را که به خاطر داشت هویت خودش می‌کرد! یک شب بهروز بود با نام خانوادگی جلالی و تاریخ تولد چهاردهم مرداد ماه سال هزار و سیصد و پنجاه. شب دیگر بهمن بود با نام خانوادگی پروینی و تاریخ تولد پنجم آذر ماه سال هزار و سیصد و سی و یک شب مثل امشب که ذهنش یاری نکرده بود و هویتی را به خاطر نسپرده بود، خودش بود. بی‌هویت و مجهول و فراموش شده!

بوی دود که به مشامش رسید عزمش را جزم کرد. چراغ قوه را بعد از چند شب متوالی روشن کرد. پرده را کناری زد و با شگفتی به منظره‌ی رو به رویش خیره شد. با شتاب تلفن را از روی میز به سمت خودش کشید. تلفن بین جلال و سیم وصل شده در پریز برق معلق شده بود. _الو محسن تو رو به ابلفضل پاشو بیا اینجا ... از یکی از قبرها دود داره بلند میشه!!

بالای سرش می‌ایستند. تکه‌های بزرگ مقوا کنار پایش افتاده و در حال سوختن و خاکستر شدن است. زانوانش را در میان دست‌هایش گرفته و سر جایش خشک شده و هیچ تکانی نمیخورد. موهای خاکستری و پریشان‌ش صورتش را پوشانده و چیزی مشخص نیست.

دو مرد با سرفه‌های پی در پی نفس‌های عمیق و کشداری می‌کشند و با حیرت به رو به رو خیره شده‌اند.

محسن تلفن به دست با ناباوری لب می‌زنه: تو یکی از قبرها یه مردو پیدا کردیم. نمی‌دونم فکر کنم مرده، دود زیاده. صدایی از اون طرف خط میاد.

بیشتر به سمت قبر خم می‌شه. جواب میده " انگار می‌خواسته خودش گرم کنه . صورتش رو نمی‌بینم ولی انگاری مرده..."

جلال گنگ به مرد رو به روش زل زده و توانایی حرف زدن ندارد . جسم سرگردان این چند شب حالا رو به رویش در عمق قبری، کز کرده و به نظر میرسد مثل صدها نفر که روزی زنده بوده اند و حالا در گورهایشان آرام گرفته اند مرده. محسن فریاد می‌زند و صدایش می‌کند: آقا، آقا حالت خوبه؟ اما صدای فریادش در گوش جلال نا واضح و سنگین است. تمام وجودش چشم شده و تصویر مردی کز کرده در قبر خالی را می‌بلعد.

اگر نمی‌ترسید و زودتر به دادش می‌رسید... اگر دیشب، پریشب و یا شب‌های گذشته پیدایش می‌کرد... اگر، اگر و صدها اگر دیگر در گوشه به گوشه مغزش شروع به رژه رفتن می‌کند.

زیر پتویش می‌خزد. به مردی فکر می‌کند که هر شب در فاصله‌ی نه چندان دور از او برای گرم کردن خودش، گوری را سر پناهش قرار داده بود و حالا همان گور خانه‌ی ابدی‌اش شده و در آنجا آرام گرفته بود. شاید تنها راه نجات برای او مرگ بود! چرا که با مرگش صاحب خانه ای ابدی شده که هیچ کس نمی‌توانست از او دریغ کند. دیگر سرما و گرما جسمش را نمی‌آزرد. این زیر، زیر خروارها خاک سرد کسی با نگاه مشمئز کننده از کنار او نمی‌گذشت. کسی او را ولگرد، بی هویت، بدبخت و کارتن خواب بی‌مصرف صدا نمی‌زد. اینجا می‌تی بود مانند هزاران میّت دیگر. شاید هم، دیگر جایی برای زنده‌ها نیست...

برف همیشه می بارد

سرما در تار و پود بدنش جا خوش کرده. دانه های ریز برف آرام آرام بر روی تن ساکتش می نشینند و با خونی که روی بدنش روان شده در هم می آمیزد. چیزی جز سفیدی مطلق به چشم نمی خورد، برف، برف و سفیدی مطلق... لای چشماشو به سختی باز می کند دیگه خبری از سفیدی اطرافش نیست!

چشماش چیزی جز مردی که رو به روش روی دو پا خودش رو تاب می داد، نمی دید و گوشه اش چیزی به جز صدای بیرون رفتن سنگین نفس هاش از پره های بینی و کوبش بی امان قلبش به سینه، همراه با زنگی گوش خراش و بدون توقف نمی شنید!

صدای آهسته ی یک، دو، کم کم جای خودش رو به زنگ جا خوش کرده ی توی گوشش داد و سه، به سختی بلند شد. با یکباره بلند شدنش، درد عظیمی سرتا سر وجودش را فرا گرفت. سرش را به چپ و راست تکونی داد و به گوشه رینگ تکیه زد و با فریادی به سمت حریف حمله ور شد...

پاهاشو توی برف می کشه، زمین می خوره و دوباره بلند می شه، کمری راست می کنه و دوباره از شدت درد خم می شه. از سرمای نفسگیر و بی دریغ بدنش رو به سستی میره. مثل شاخه‌ی نازک درختی که برف به روش نشسته باشه و سنگینی کنه با سنگینی مطلقى به سمت اطراف تاب می خوره.

صدای گزارشگر توی سرش می پیچد: "ببینید که چه جواری حریفو به زمین می زنه این پهلوان!"

ایرانیان حاضر در سالن از خوشحالی در پوست خود نمی گنجند. آفرین دلاور درود به غیرت "داور بالای سر حریف ایستاد و شمارش شروع شد: یک، دو

چوب دستیش رو محکمتر توی برف‌ها می کوبد. لبخندی گوشه‌ی لبش جا خوش کرده. صدای مریم دختر کوچیکش توی سرش می پیچد: بابایی قول می دی اون عروسک رو برام بخری؟ چشم‌های گرد و معصوم مریم با اون نگاه ملتسمانه و لب و لوچه آویزان جلوی چشمانش نقش می بنده. زیر لب زمزمه می کنه: قول می دم دخترم!

صدای زنش "بهار" را به خاطر می آورد: علی، مامانت مریضه به خدا ظلمه پیرزن اینجوری بمونه! دارو می خواد، دوا می خواد، دکتر می خواد، چیکار کنیم آخه؟ قدم محکم و بلندی بر می داره. باد محکمی به صورتش می خوره اما از جایش تکان نمی خوره!

دوباره صدای گزارشگر که با هیجان فریاد می زنه: تمام، تمام!!!!!!، علی عظیمی دلاور مرد ایران برنده‌ی این دور مسابقات بوکس می شه...

داور دستشو بالا می برد.

آروم زمزمه می کنه: چیزی نمونده دارم می رسم بهارم، مریم کوچولوی بابا دیگه داره تموم می شه چیزی نمونده...

صدای دوباره ی شلیک تفنگ، مردی که روی زمین افتاده است، عکس کوچکی که درون دستش مچاله شده، زنی که به گرمی به دوربین لبخند زده و دختری که با ذوق در آغوشش جای گرفته...

"اخبار فردای آن روز"

_کشته شدن کولبر جوانی در مرز که مورد اصابت گلوله ی اشتباهی قرار گرفت...

همچنان برف می بارد. علی از راه پر پیچ و خم برفی می گذرد.
مریم به جای عروسک پیراهن پدر را در آغوش کشیده و می خوابد.
مادر بدون دارو به عکس ربان زده ی تنها پسرش خیره می شود.
مدال ها روی دیوار آویزان و بی جهت به اطراف تاب می خورند...

حاجیه خانوم

چادر سیاهشو کمی جلوتر کشید. بینی گوشت‌آلود پف کردش تقلا کنان از زیر چادر بیرون می‌زند و تند تند برای استشمام هوای تازه پرّه‌های گنده و گوشت‌آلودشو باز و بسته می‌کند. به سختی چشماشو از زیر چادر ریز کرد، دست‌های چروک خورده شو کمی بیرون آورد و میوه‌های توی سبدو زیر و رو کرد.

— هی پسر یک کیلو از این پرتقالات بده. دو کیلو هم از این سیب‌ها...

با ترش رویی نگاهی به پسر جوون رو به روش انداخت:

— اوّه مگه سر گردنه ست؟! اولاً من مادر تو نیستم هی میگی مادر جان،

دوم فکر کردی جنسات چی اند که انقدر گرون میدی؟!

مرد جوان با لبخند دستی به ریشش کشید، میوه‌ها رو از ترازو پایین آورد و هیکل نسبتاً درشتش رو از پشت میز بیرون کشید و رو به روی زنی که با اخم براندازش می‌کرد، ایستاد و با دلجویی گفت: ببخشید خانم جون، مادر صдатون نمی‌زنم، اما قیمت‌ها همینه. خدا شاهده شما هرجای بازار

برین میوه‌ی مرغوب همینه! تازه نگاه کنین وجداناً تازشو براتون سوا کردم. پیرزن ابروهای پرپشتشو در هم کشید، دستشو به کمر زد. چادرش کمی از سرش لیز خورد و پایین رفت اما فوراً با دست دیگرش لبه‌ی چادرشو گرفت و دوباره تا روی ابروهایش پایین کشید. نفسی تازه کرد و با صدایی که از یه پیرزن بعید بود هوار کشید: گرون میدی سر من منتّم می‌ذاری!! خوبه والله خوبه. امان از گرون فروشی، برو توبه کن پسر، خود خدا هم گرون فروشا رو لعن و نفرین کرده، ببین چه سرنوشتی داری تو دیگه! پسر کمی هول کرده و برای فیصله دادن جلو اومد، با صدای ملایم و مهربانی گفت:

حاج خانوم من اینجا کاسبم، تورو به همون خدا قسم کوتاه بیاین، نون ما رو آجر نکنین، زشته جلوی بقیه کسبه، اگه نمی‌خواین اجباری نیست، بفرمایید از مغازه‌ی دیگه‌ای خرید کنین این کارا چیه؟
_ داش حسن چی شده؟ مشکلیه؟

از سر و صدای زیاد حاجیه خانوم کاسبای اطراف مغازه جمع شده بودند و کم کم داشت کار به جاهای باریک می‌کشید...
حاجیه خانوم فرصت رو مناسب دید، چادرو بیشتر کشید روی صورتش و شروع کرد به زاری کردن!

_ ای مردم به دادم برسید! من پیرزنو سرکیسه کردن تو روز روشن، خجالتّم نمی‌کشن. مسلمونی مرده، حلال حروم سرشون نمی‌شه دیگه این جماعت! ای مردم...

اصغر آقا مغازه‌دار بغلی داخل مغازه شد.

— حسن جان از شما بعید بود، مشتی اینکارا چیه؟؟ بنده خدا جای مادرتَه مثلاً.

بفرما حاج خانوم بیا مغازه من هرچی می‌خوای بردار، چیزی هم نمی‌خواد بدی، ایشالله اون دنیا اجرشو می‌بینیم. بفرما...

زری خانوم لبخند به لب که نقشش گرفته بود از مغازه بیرون رفت و بدون رو در وایسی هرچی که می‌خواست رو از اصغر آقا برداشت و بدون حساب کردن و در عین مظلومیت تمام از مغازه خارج شد.

دستی به کیفش زد و خوشحال از اینکه بدون خرج کردن ریالی، این همه خرید کرده به سمت خونه راه افتاد.

کمی که گذشت حس کرد چادرش از پشت کشیده می‌شه. برگشت و به پسر بچه‌ی پنج - شش ساله‌ای برخورد.

— خانوم نگاه کنین چه سفره‌های رنگی قشنگی دارم، توروخدا یه دونه بخرین. هوا سرده تا چیزی نفروشم نمیتونم برگردم خونه.

حاجیه خانوم کمی نگاهش کرد. از چشمای معصوم و به خون نشسته‌اش معلوم بود که چند روزیه نخواستیده و شاید چیز درست حسابی‌ای هم نخورده. حاجیه خانوم بدون اینکه حتی متوجه یکی از کلمات پسر بچه شده باشه چادرو از دستاش با شدت بیرون کشید.

— چیکار می‌کنی با اون دست‌های کثیف؟ اه اه کثیفم کردی! نمی‌خوام چیزی بگیرم، برو ردّ کارت، بدو ببینم.

چادرشو جمع کرد و غرولند کنان به مسیرش ادامه داد.

به سفره‌ی رنگی رو به روش خیره شد. شله زرد، بریونی، پلو، آش...

مجلس شروع شده بود و چانه‌ی حاجیه خانوم مثل همیشه گرم شده بود.

_ آره فاطی جون! بهت که گفتم، رفته بودیم عروسی پسر مصطفی،

نمی‌دونی که چه مجلسی بود اصلاً!!

جوجه‌ها خشک! اصلاً نمی‌شد لب زدا. حالا اینا به کنار، مصطفی چه

جوری این دختره رو برای پسرش پسند کرده؟ لاغر شبیه چوب! آخه بر و

روی درست و حسابی هم نداشت که...!

با صدای مهتا خانوم صحبتشو قطع کرد.

_ زری خانوم واقعاً چه کردی‌ها! دستت درد نکنه، به خدا ما که راضی

نبودیم، ولی ایکاش این خرج‌ها رو می‌اومدی برای خیریه‌ی ما می‌کردی،

چند ماه دیگه هم عیده، می‌رسه دست بچه‌ها کلی خوشحالشون می‌کردی.

زری خانوم لبخندی به پهنای صورت زد و دندون‌های کاشته شدش که

یکی از طلای اصل بود بیرون افتاد!

_ مهتا خانوم جون! ما کمک هم می‌کنیم، منتها در خفا که ریا نشه

می‌دونی که...

و ریز ریز شروع به خنده کرد و مشغول ادامه‌ی صحبت با فاطی خانوم شد.

_ خوشا به سعادت زری خانوم! حجتو می‌ری، سفرای هر ساله مشهدتم

که به راهه. مطمئن باش با این همه ثوابی که می‌کنی جات وسطه بهشته!

شنیدم به مهتا چی گفتیا... ما که می‌دونیم دستت تو کار خیره. خلاصه

فقط دست ما رو هم بگیر اون دنیا. حاجیه خانوم ذوقی کرد و بوس محکمی روی گونه‌ی فاطمی خانوم کاشت.

_ وای که این فاطمی چقدر مخ می‌خوره. اه، زنم انقدر وراج آخه؟!

رو به دخترش سُمیه کرد و ادامه داد: همین بهتر زود تموم شد می‌خواستم شام ندما، اما خوب نیست، حرف در می‌یاد. می‌شناسیشون که می‌گن حجّشو رفت و قبلش دعوتمون نکرد!

سُمیه که تا این لحظه ساکت بود و به غُرغُرای مادرش گوش می‌کرد، اندام ظریف و باریک‌شو روی مبل جا به جا کرد، موهای خرمایی لختشو پشت گوش زد و لب‌های گوشتیشو تر کرد و با ناراحتی گفت: مادر من بس کن فردا مسافری غیبت مردمو چرا می‌کنی؟

_ اه، تو هم اینجا شدی انکر و منکر! فردا ایشالله میرم و پام که به اونجا برسه، همه گناهام شسته می‌شه میره!!

سُمیه با دلخوری از جا بلند شد و به سمت اتاقش رفت.

حاجیه خانوم فکر می‌کند که دختر به این قشنگی و ظریفی دارم، بعد سفر حتماً یه جوری به پسر فاطمی خانوم که پولدار و بازاریه قالبش می‌کنم...

خدا در همین نزدیکی‌هاست

جلوی تلویزیون نشسته بود و مثل انسان‌های مسخ شده به تلویزیون خاموش خیره شده بود. خواب با چشماش بیگانگی می‌کرد. با چشمانی باز و گشاد شده از ترس بار دیگر به مبل کنارش خیره شد، نه امکان نداشت اما، اما پس اون لکه‌های خون اونجا چی می‌کردن؟! با گنگی از جاش بلند شد و به سمت مبل حرکت کرد. با ترس دستش رو به سمت لکه‌های خون دراز کرد تا بینه حقیقه یا رؤیا! اما همین که دستشو روی مبل گذاشت دیگه اثری از اون لکه‌های خون نبود، دیگه احساس جنون و دیوونگی می‌کرد. حتم داشت که دیوونه شده، بار دیگه سرجاش نشست. کمی چشماشو بست تا خودشو تسکین بده اما نه، انگار که تمومی نداشت! دوباره همون چشمای معصوم و بی دفاع در مقابل چشماش نقش بست. همون چشمایی که با زبون بی‌زبونی برای زندگیش التماس می‌کرد و همون صداهای ناله‌ای هم که حتی موقع جون دادن سرشار از کمک و

التماس بود. هیچ کدوم رو نمی‌تونست فراموش کنه، نمی‌تونست از ذهنش پاک کنه. تلویزیونو روشن کرد تا کمی آروم بشه اما هنوز مدتی نگذشته بود که مجری اخبار با صورتی وحشتناک و عصبی به او زل زد:

خدا شدی و خدایی می‌کنی دیگه؟؟ مگه اون موجودِ خدات نبود مسلمون؟؟ کفر می‌کنی دیگه؟ به منبر می‌ری فتوی میدی؟ با ترس و وحشت به مجری نگاه می‌کرد، صورتش خیس عرق شده بود که ناگهان مجری کمی جلوتر اومد، چشماش رو تنگ کرد و گفت: منتظر باش، خدا تقاص بی گناه رو می‌گیره.

با تکه خوردن شونه‌ش از ترس فریاد بلندی کشید که پسرش طاهارو مقابل خودش دید. بار دیگه به مجری که در حال گفتن اخبار بود و طاهارو نگاه کرد.

__ بابایی بین برات چی کشیدم... هنوز گیج بود و از ترس تمام بدنش می‌لرزید، با دستایی لرزون نقاشی طاهارو گرفت.

اما با دیدن چیزی که پسرش کشیده بود وا رفت. کم کم داشت گریه‌ش می‌گرفت! با درماندگی از جا بلند شد، نقاشی رو روی میز گذاشت و گفت: خوب شده. به سمت اتاقش حرکت کرد و سعی کرد کمی بخوابه تا شاید حالش بهتر بشه. با احساس سر و صدا پلک‌هاشو از هم باز کرد و از لای در به بیرون سرک کشید. با دیدن پدر و مادرش غافلگیر شد. برخلاف همیشه به سردی و بی‌حالی با همه سلام و احوالپرسی کرد و در پاسخ به سؤال‌هایی که ازش می‌شد تنها به تکه دادن سر اکتفا می‌کرد.

اصلاً تو حال خودش نبود. به برادرش مهران نگاه کرد که با صورتی برافروخته و خشمگین به او زل زده و ناگهان به حرف اومد: شرم بر تو، آبرومونو بردی مردک بی آبرو! بیچاره، بیچاره اون زن و بچه‌ی پاک و معصومت که گرگ صفتی مثل تو نصیبشون شده و اسم همچین آدمی روشونه!! احساس کرد دوباره دچار توهم شده، اما نه، واقعیت بود. مگه توهم اینقدر واقعی میشد؟! با ترس دوباره نگاهی به برادرش مهران کرد که اینبار مادرش به حرف اومد: رو سیاهمون کردی بی‌چشم و رو! من تو رو اینطوری تربیت نکرده بودم. مهدی شیرمو حلالیت نمی‌کنم پسر! با بغضی که تو گلوش جابخش کرده بود اومد حرفی بزنه که احساس کرد کسی شونه‌شو تکون می‌ده! سریع برگشت و پدرش رو دید که با ابروهایی گره خورده و شاکی شروع به حرف زدن کرد: تو سر سفره من نون خوردی؟ جواب پسر تو چی می‌دی مرد؟! تو پسر من نیستی، برام مردی دیگه! چندین و چند بار صدای پدرش تو ذهنش تکرار شد: تو پسر من نیستی دیگه، جواب پسر تو چی می‌دی؟

_ مهدی، مهدی، باباجان حالت خوبه؟ با گیجی نگاهی به اطراف کرد و پدر و مادرش رو نگران بالای سرش دید: مهدی جان چیزی شده؟ رنگ به رو نداری! با لبخندی محو از جاش بلند شد، سویچ رو برداشت و رو به همه که با تعجب نگاهش می‌کردن گفت: خوب می‌شم، من جبران می‌کنم، نمی‌ذارم احساس ننگ کنید و همه رو با شگفتی و بهت تنها گذاشت.

می‌دونست امشب قراره برای پاکسازی کجا برن. دیگه احساس عذاب نمی‌کرد. نقاشی‌ای که پسرش طاها از اون سگ کوچولوی قهوه‌ای کشیده بود براش عذاب آور نبود، ولی باز هم می‌ترسید، می‌ترسید دیر برسه و چندین سگ بی‌گناه دیگه مثل سگ‌هایی که به دستش کشته شدن قربانی بشن. ساعتی بعد به مقصد مورد نظر رسید و از ماشین پیاده شد. کمی اطراف رو نگاه کرد که توی تاریکی تفنگی رو دید که برق می‌زد و توله‌هایی که از ترس اطراف مادرشون حرکت می‌کردن و دائم واق واق می‌کردن، دوباره همون چشمای معصوم و اینبار صدایی کثیف! زیاد طول نمی‌کشه، شما نجس‌ها رو باید کشت تا نجاستتون به جاهای دیگه سرایت نکنه!! نگاهی به سگ‌های وحشت زده و مرد کرد. در تاریکی شب به سمت سگ‌ها دوید و صدای شلیک تفنگ در فضا پیچید...

(حالا خدا به رویش لبخند می‌زد...)

عشق‌های خفته

۲۵/۹/۲۰۱۰ (ایران، بندرعباس)

با تعجب به لب‌های آقام خیره شده بودم تا صحت حرف‌هایی را که دقایقی پیش شنیده بودم در ذهنم حلاجی کنم. با تکان خوردن شانهام به سختی سرم رو برگردوندم.

_ مهناز، مادر شنیدی آقات چی گفت؟ با بغض سرم رو پایین انداختم در حال درگیری با افکارم بودم که با احساس درد شدیدی توی کمرم تمام حواسم سرجاش اومد. علی _ برادر بزرگترم _ به صورتم زل زده بود. _ ببین مهناز! این ادا اطوار تو جمع کن، کار تموم شده، نظر تو هم مهم نیست!

آقام ادامه داد : حاج محمد مرد خوبیه، چیزی کم و کسر نداره. چه جوری می‌گفت مرد خوبیه؟؟ زن و بچه‌هایش را نمی‌دید که همگی بزرگتر از من بودند، یا سنش را که حتی نمی‌تونستم بگم جای پدرمه!!! آره خب، چیزی کم نداشت، کلی پول داشت و همین کافی بود...

می‌دونستم اگه قبول نکنم، مرگم به دست علی و احمد یا آقام حتمیه! اما نه، نمی‌تونستم. به آقام که به پشتی تکیه داده بود، نگاه کردم و برای یک لحظه دل به دریا زدم و گفتم: من، من نمی‌تونم...

هنوز حرفم تموم نشده بود و کامل به خودم نیومده بودم که حس کردم موهام از ریشه در حال کنده شدن است!

_ گیس بریده برای من زبون باز کردی؟ نمیشه، باید شوهرت داد، خیلی بی حیا شدی!! می‌دونم باید... آقام حرف علی رو قطع کرد: بسه، فکر کردی یه خط بهش بخوره محمّد قبولش میکنه؟ به جای این کارا حبسش کن، بندازش اتاق زیر شیروونی خودش آدم میشه!

کم کم چشمام به سیاهی نشست و دیگه چیزی نفهمیدم. با احساس سر درد شدیدی چشمام رو باز کردم و با دیدن مهری خانوم _ مستخدممون _ لحظه‌ای از ترس پریدم!

_ هیس دخترجان چیزی نیست که، منم. آروم بگیر. چرا گفتی شوهر نمی‌کنی آخه، عقلت رو از دست دادی؟

نمی‌تونستم درست صحبت کنم، به سختی لبی تر کردم و گفتم: بمیرم هم شوهر نمی‌کنم!

مهری خانوم با وحشت چنگی به لپش زد: ای وای، ای وای نگو دختر جان، این چه حرفیه آخه؟؟ بعد با کمی مکث دفتری از زیر پیراهنش درآورد و آروم کنار گوشم زمزمه کرد: بخونش. با تعجب دفتری از مهری خانوم گرفتم و شروع به خوندن کردم:

(۱۹۹۰/۶/۵)

من عاشق شدم، اسمش نعیمه؛ شاگرد پدرم. می‌دونم اگه بابا یا برادرام بفهمن صد در صد باید با این خداحافظی کنم، اما خب من عاشق شدم و مرگ رو با آغوش باز قبول می‌کنم!

(۱۹۹۰/۶/۱۰)

امروز نعیم به خواستگاریم اومد. بهترین روز زندگیمو خراب کردن. لعنت بهتون، لعنت بهت احمد، لعنت بهت علی! از نعیم خبری نیست. چند روزه خبری ازش ندارم و کسی نمی‌دونه چرا یهوئی ناپدید شده...

(۱۹۹۰/۷/۲)

علی و احمد هم غیشون زده. آقا دیروز به من خبر داد که باید به خونه‌ی علی بریم. گیج شدم. نمی‌دونم چه خبره؟ همه چی به شکل عجیبی به هم ریخته، نمی‌دونم آقا چه کاری با من داره که باید در غیاب علی به خونه‌ش بریم!

می‌ترسم، از آقا، از مامانم که هیچ وقت چیزی نمی‌گه و سکوت کرده. از فضای خفقان خونه، از برادرهام، از این خونه... کل وجود من با ترس شکل گرفته، دلم می‌خواست زندگیمو بنویسم، اما چیزی ندارم چون بهم اجازه‌ی پرواز ندادن!

(من مهرنازم، دختر حاج رحمان و زهرا، متولد سال ۱۹۷۱)

با تعجب یه بار دیگه دفترو زیر و رو کردم، دیگه چیزی نوشته نشده بود! با چشمانی منتظر به مهری خانوم نگاه کردم: (من خواهر داشتم؟!!!)

مهری خانوم سریع دفترو از دستم بیرون کشید و گفت: کشتنش! هم اونو هم نعیمو. با سرعت از اتاق خارج شد و منو توی بهت تنها گذاشت.
(۲۰۱۴/۷/۹)

به شکم کوچیک اما برآمدهم دست کشیدم. دلم برای بچه‌ی درونم و برای بی پدریش می‌سوخت! ولی همین بهتر بود که بی پدر باشه تا اسم حاج محمد رو به عنوان پدری فراری و قاچاقچی یدک بکشه!
با صدای علی دست از مرور خاطرات برداشتم و با وحشت بهش نگاه کردم:
بله داداش؟

_ پاشو وقت دکتر داری.

ساعتی بعد تو مطب دکتر درحال معاینه بودم و حالا نوبت تعیین جنسیت بچه بود. دکتر با لبخند به سمتم برگشت و گفت: مبارک باشه، دختره خیلی هم...

دیگه صدایی نمی‌شنیدم. با گنگی به دکتر خیره شدم، مثل آدم آهنی از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم. علی پشت در منتظرم بود: خب چی شد؟ دختره یا پسر؟ با صدایی خفه جواب دادم: دختر.

علی با خوشحالی دستاش رو بهم کوفت و با لحنی که سرشار از خوشحالی و ذوق بود ادامه داد: عالیه! برای پسرکوچیکم رضا نافشو می‌بریم. گفته باشم، دخترت عروس خودمه!! خب حالا اسمشو چی میداری؟ باحالتی جنون وار و با خنده‌ای هیستریکی جواب دادم:

مهرناز، مهرناز دوباره متولد میشه!

کمنام

بر خلاف بقیه آروم و متین روی لبه‌ی جوب نشسته بود. پاهاشو دراز کرده بود و هر از گاهی نگاهی به بقیه می‌انداخت. گونی سفید کوچکی را در دست به بازی گرفته بود. پیراهن مشکی رنگ و رو رفته‌ای به تن داشت که بزرگتر از اندازه‌ی واقعی اش بود و بالای کمر بندش با پف نسبتاً زیادی جا خوش کرده بود. به خاطر برخورد شدید نور آفتاب، چشم‌هایش را ریز کرده بود اما این نگاه به قدری نافذ بود که حتی از پشت پلک‌های جمع شده اش هم به خوبی در تیر رس نگاه قرار می‌گرفت. پشت وانت پر شده بود، هشت نفر به هم چسبیده ایستاده بودند. اکثراً هم جوون و کم سن با پوستی آفتاب سوخته.

موهای یک دست سفید، چین و چروک‌های ریز و درشت صورت، بدن لاغر ش ... همه و همه دست به دست هم داده بودند تا حکم باختی برای این پیرمرد بین این جوونها باشن!

مرد با صدای بلندی فریاد زد: یه نفر دیگه هم میتونه بیاد، بجنبید. دستی روی زانو اش گذاشت و یا الله گویان از جایش بلند شد و به سمت ماشین حرکت کرد.

زمان زیادی از نشستن ش روی صندلی جلوی ماشین نگذشته بود که صدای خواهش و التماسی به گوشش رسید. از آینه‌ی بغل ماشین به پشت نگاهی انداخت، پسری کم سن و سال که شاید به زور سنش به پانزده سال هم میرسید، دست صاحب وانت رو گرفته بود و التماس می‌کرد که او را هم با خود ببرند! اما مرد هیچ جوهره راضی نمی شد و دائماً سعی میکرد دستش را از حصار دست پسرک خارج کند.

صدایی آشنا تر در سرش به پژواک در آمد، انگار که خودش بود، دقیقاً خودش بود.

اما کمی جوان تر، کمی که نه، خیلی جوان تر! مثلاً چهل سال پیش! حاجی جان عزیز ت بذار منم سوار بشم. به مولا فقط دو سال دست بردم تو سه جلد م! اذیت نکن دیگه بذار منم برم.

صدای خودش کم کم محو شد و صدای پسر پررنگ و پررنگ تر شد.

_آقا بذار منم پیام دیگه، تورو خدا

_گفتم پر شده کجا بذارم ببرمت برو بچه، برو اذیتمون نکن بذار به کارمون برسیم.

پیرمرد دستی به داخل جیبش برد و جز دو تا اسکناس چیز دیگری دستش را نگرفت. از آینه نگاهی به صورت پر از استیصال پسر انداخت. از

ماشین پیاده شد و به سمت مردی که کلافه به پسر نگاه می کرد حرکت کرد. بذار سوار بشه بابا جان، من جامو میدم بهش! نگاهی به پسر انداخت، دستی به روی شونش زد و با لبخندی لنگ لنگ کنان به سمت دیگر میدان حرکت کرد.

هوا تاریک شده بود. تعداد ماشین ها و تردد کمتر و کمتر میشد. هنوز دو ساعتی وقت داشت شاید هم بیشتر، درد پا امونش را بریده بود. کاغذ کنار پاش را گوشه ای روی زمین گذاشت و تصمیم گرفت که کمی استراحت کند. پشت پلک هاش گرم شد و کم کم روی هم قرار گرفتند.

مصطفی، طاقت بیار پسر! الان منتقلت می کنیم اون ور. به پاش نگاهی انداخت. درد تا تک تک استخوان های بدنش نفوذ کرده بود. کاغذی از جیبش خارج کرد و بریده و نا واضح گفت: برسون به مادرم. پسر دستش را محکم گرفت و لبخندی زد و گفت: برادر کجا با این عجله؟! قراره بری خونه و خودت حرفاتو بهش بزنی نه با یه تیکه کاغذ و نوشته. خوب میشی مصطفی خوب میشی.

عمو مصطفی، عمو... با درد چشم هایش را باز کرد. نگاهی به پاش انداخت و بعد نگاهش را به سمت صدا تغییر داد.

خوابت برده انگاری عمو، بیا بریم اون ور میدون برات جا نگه داشتم! اولین ضربه ای که با بیل به خاک میزند دوباره به گذشته پرتش میکند. مادر من شما وضع پسرتو دیدی؟ اون دختر هزار امید و آرزو داره من نمیتونم، حتی اگه خودش هم قبول کنه من یکی نمیتونم.

کمی خاک را جا به جا میکند و بذر بعدی را با دقت لا به لای مقداری خاک جای می‌دهد.

مادر لب ایوون نشسته و با بغضی که در سینه اش سنگینی میکند، نگاهی به پسرش می‌اندازد. مصطفی تو که میدونی مریم چقدر دوست داره، با پات هم اصلاً مشکلی نداره. مصطفی به سمت مادرش حرکت می‌کند، کمی خم می‌شود و پیشانی‌اش را می‌بوسد. من از زندگیم راضیم و با لبخندی تلخ و لنگ زنان دوباره به سمت باغچه حرکت می‌کند.

آخرین ضربه را به کلنگ می‌زند و کنار انبوهی از خاک نقش بر زمین میشود. نفس‌های عمیق و کشداری میکشد. صدایی از دور به گوشش می‌رسد. بریم عمو مصطفی. دور میدون همهمه ای به پا شده! یکی میگه مرد حسابی مگه تو دیشب پیرمردو نبردی؟ چه جویری ازش بی خبری؟؟ مرد با نگرانی و استرس قطره‌های درشت عرق را از روی پیشانی اش پاک میکند و با صدایی که بعید می‌رسید از حلق این تن نحیف خارج شود فریاد زد: من بردمش ولی خودش نخواست با من برگرده، گفت: کار زیاده، فردا گرمه نمیتونه خوب جایی از کارو بگیره می‌خواد بمونه تا جایی که ممکنه کارو پیش ببره. دوباره صدای همهمه اوج می‌گیرد: پس کجاست؟ چرا کسی ازش خبر نداره؟

گوشه‌ای از زمین حفر شده به خواب رفته بود. با سر و صدای لودر به سختی چشماشو را باز کرد و خواست فریاد بزند که نه من هنوز اینجام اما، خیلی دیر شده بود. عمو مصطفی هرگز برنگشت.

آفتاب بر روی انبوهی از خاک سرد که پذیرای جسم غریب و از یاد رفته‌ی
مرد است و بر روی سنگ‌های سفید و مرمر و گاهی سیاه و شکسته ای که
با خطی خوش روش نوشته شده "شهید گمنام" می‌تابد.

کاغذ سفیدی کنار میدان جا خوش کرده و رویش با خطی بزرگ نوشته
شده

"کارگر".

راز

به جز صدای تیک‌تاک ساعت دیواری و چیک چیک شیر خراب آشپزخونه،
صدای دیگه‌ای به گوش نمی‌رسید.

چشم‌هاش دو دو می‌زد، موهایش بیشتر از طبق معمول بلند شده بود و
آشفته به نظر می‌رسید. مسیر یک متری راهروی کوچک خانه نمورش را
بیش از هزار بار طی کرده بود. گیج شده بود، اگه قلب سمت چپِ بدنه
پس چرا همه جای بدنش نبض داشت؟!

دستی توی موهای گره خورده و کثیفش کشید و چشماشو محکم روی
هم فشار داد و زیر لب زمزمه کرد: لعنتی، لعنتی چرا نمیره؟ برو دیگه اااا.
اما همین که چشماشو باز کرد نگاهش به تصویر خودش توی آینه افتاد.
زیر چشماش گود افتاده بود، صورتش رنگ پریده و لاغر، ریشش تا روی
سینش قد کشیده بود! با تعجب چند بار و چند بار پلک زد، دیگه خودش
رو هم نمی‌شناخت! ...

با بی حالی روی مبل خاک خورده‌ی خونه نشست. ۱ ساعت، ۲ ساعت،

نمی‌دونست چقدر گذشته ولی وقتی به خودش اومد که هوا تاریک شده بود. آباژور کنار تختشو روشن کرد که چشمش به داروهای اعصاب مصرف نشده‌ی چند ماه اخیرش افتاد که بدجوری بهش دهن‌کجی می‌کردن. برین به درک، هم شما هم اون دکتر دو هزار ی بی‌خود! من دیوونه نیستم

می‌فهمی؟ و بعد با صدای بلندتر: من دیوونه نیستم بی مصرفا!!!

کاغذ و خودکارو برداشت و تند تند شروع کرد به نوشتن: شایان می‌دونه؟ زیر لب با صدایی که هیچ شباهتی به صدای خودش نداشت طوطی‌وار زمزمه کرد: آره آره، من بهش گفتم، مرتیکه کثافت عوضی می‌دونه!!

دوباره تند و بی‌وقفه نوشت: نباید می‌گفتم حالا چی کنم؟؟ اصلاً، اصلاً چی رو گفتم؟ کمی مکث کرد. به رو به رو زل زد و به محض اینکه یادش اومد شروع کرد به نوشتن. آهان یادم اومد اون راز لعنتی رو گفتم...

دوباره همون صدا _ مطمئنی؟ یعنی الان شایان می‌دونه دیگه؟!

_ معلومه که می‌دونه، خودم گفتم. با این زبون لعنتی گفتم و پشت بندش زبونشو چند بار و محکم لای دندون‌هاش فشار داد تا حدّی که طعم گس خون به کلّ وجودش رخنه کرد.

همون صدا آروم از لا به لای دندون‌های کلید شدش خودشو بیرون کشید:

اصلاً شاید به کس دیگه‌ای هم گفته باشه... اگه گفته باشه چی؟؟

با شنیدن این صدا توی تمام حجم سرش جنون وار و با گریه فریاد زد:

این دهن لعنتی ... این دهن بی چاک و بست...

و بعد محکم و پشت سر هم چندین بار به دهنش کوبید. دوباره بلند شد و به سمت همون راهروی کوچیک رفت و دائماً زیر لب صحبت می‌کرد: چیکار کنم اگه به کسی بگه؟ چه خاکی تو سرم بریزم آخه؟! چیکار کنم؟ چی کار؟

(یک ساعت بعد)

به صورتش توی آینه نگاه کرد، اثری از اون ریش‌های مزاحم نبود. موهاشو با دقت کوتاه کرد. زیر لب آهنگ جان مریمو می‌خوند (جان مریم چشماتو وا کن، سری بالا کن...) قهقهه می‌زد از ته دل. داروها رو از روی میز برداشت و یکی یکی درشونو باز کرد و توی سینک ریخت. آب رو باز کرد و گذاشت با آب حل بشه و پایین بره. - من حالم خوبه، عالیم و دوباره شروع کرد به قهقهه زدن! بعد از مدتها تلویزیون تماشا کرد، فیلم دید، کتاب خوند و به موقع خوابید!

چاقو توی وان افتاده بود و قطره‌های ریز خون بی محابا از کنار وان سُر می‌خوردند و روی زمین ریخته می‌شدند! شاید یادش رفته بود چاقو رو برداره یا حتی اون قطره‌های خون بشوره، آخه خیلی خوشحال بود خیلی!! (دیگه شایانی نبود که رازشو فاش کنه!).

چشمهایش

عکس سه در چهارو از جیب کوچک مخفی کتش خارج کرد. چشمهایش هنوز هم مثل قبل آرام بود و می‌خندید. همون سیاه چالهی عمیق و بی‌انتها که آدمو تو خودش فرو می‌برد و راه فراری باقی نمی‌گذاشت. پانزده سال پیش گرفتارش شده بود و هیچ جوهر نتونسته بود خودشو نجات بده! از چشمهایش پائین تر رفت، از بینی کوچک ولی عقابی اش گذر کرد و به لبهای سرخ قلوه ایش رسید. نفسش به شماره افتاد. ته دلش دوباره ضعف رفت. دستی به عکس کشید. به چشمهایش، بینی، گونه‌ی برجسته و لبهای سرخش و ته ریش مردونه ش...

_ بابا، کلاسم دیر... با صدای دخترش سعی کرد تا عکس را پنهان کند اما دیر شده بود. با هول گفت: جانم دخترم، بریم، بریم. سرش را پائین انداخت و از جا بلند شد. نیلی با حرص کیف رو از روی مبل برداشت، با انزجار و تنفر نگاهی به سرتا پای پدرش انداخت:

نمیدونی وقتی اینکارو انجام میدی چقدر نفرت انگیز میشی!
پا تند کرد و از خانه خارج شد.

با پُت به جای خالی نیلی و بعد در خروجی خیره شد. عکس کف دستش خیس شده بود. نگاهی به اون انداخت، چشماشو محکم روی هم گذاشت و میچالش کرد!

_ خانم دکتر نمی‌تونم فراموشش کنم، من عمری باهاش زندگی کردم، خاطره ساختم، جز اون هیچ زنی تو زندگیم نبوده، اینکه همه ازم میخوان فراموشش کنم مثل اینه که بهم می‌گن سینه تو بشکاف و قلبت رو بنداز بیرون! سکوت کرد. با پاهاش روی زمین ضرب گرفت، لب‌هاش رو به درون دهانش فشار داد و چنگی به موهاش زد. با خودش فکر کرد: مگه کسی حرفمو فهمید که این دکتره بفهمه؟! الان می‌خواد یه مشت راه حل انجام نشدنی بده به خوردم. فقط حرف، حرف ... کسی من رو نمی‌فهمه!

دکتر کمی روی صندلی چرمش جا به جا شد، دستاشو توی هم قفل کرد و با ژست و آرامش همیشگی و تُن صدای ملایمش شروع کرد به حرف زدن:

_ حق داری علی جان! می‌دونم که چه حس نا خوشایندی برات ایجاد شده. مشکل اینه که اون توی ضمیر ناخودآگاهت ثبت شده و الان پیامدهای پیش آمده رو نمیتونی قبول کنی و در نتیجه دائماً توی ذهنت پررنگ تر میشه و از خاطرت دور نمی‌شه.

علی صندلیشو جلوتر کشید، چشماشو ریز کرد و با جدی‌ترین حالت ممکن گفت: مشکل ذهنی و ضمیر ناخودآگاه و این مزخرفات نیست...

قلبم می‌خوادش! دستشو مشت کرد و به سمت چپ سینه‌ش کوبید!

دکتر با تعجب به مرد رو به روش که از شدت ناراحتی خیس عرق شده بود و می‌لرزید نگاه کرد و برای یک لحظه از خاطرش گذشت که شاید اشتباه تشخیص داده و باید مسیر جدیدی رو در نظر بگیره! علی به همون حالت سر جاش نشسته بود و منتظر به لب‌های دکتر خیره شده بود.

بین علی جان! من برات چندتا برنامه در نظر دارم که... علی کلافه چشماشو رو هم فشار داد و با خودش فکر کرد: آره همون برنامه‌های مزخرفت که صدمبار همشو پیاده کردم!! چشمش به دکتر بود و با سر حرف‌هاشو تأیید می‌کرد اما فکرش یک جای دیگه، جایی دورتر از حدّ تصوّر چرخ میزد...

رو به روش نشسته بود و با ذوق نگاهش می‌کرد.

خیلی آروم زمزمه کرد: چاییت یخ زد.

_علی حالت خوبه؟ چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

چشمات هنوز مثل قبله، این یه مورد هنوز تغییر نکرده!

با غیظ و در حالی که فنجون چای رو درون دستش فشار می‌داد، گفت: آقا سعید!

سعید بی خیال، فنجون چای رو از میز برداشت و به لب‌های نزدیک کرد و جرعه‌ای نوشید.

با نگاه خیره‌ای علی کمی خودشو جمع و جور کرد، سعی کرد حرفی پیش بیاره تا جوّ حاکم شده رو عوض کنه.

_راستی نیلی کجاست، می‌شه صداش کنی بیاد بینمش؟

__ خونه‌ی دوستشه.

__ پس چرا پای تلفن نگفتی؟ گفتم که میخوام نیلی رو ببینم...

علی از جاش بلند شد و به سمت میز گوشه‌ی پذیرایی رفت و قاب عکس کوچکی رو که خودش و نیلی و همسرش با خوشحالی به دوربین نگاه می‌کردند در دست گرفت.

__ اما نیلی نمی‌خواد تو رو ببینه. می‌دونی که چه حسّی داره؟!

برگشت سمت سعید و بهش نزدیک تر شد.

__ می‌دونی که منم چه حسّی دارم؟!

دوباره صورتشو بدون اون ریش و سبیل تصوّر کرد. مثل قبل ظریف و زنانه. اون زنش بود، یه زمانی زنش بود و وقتی که عاشقش شد می‌دونست که این عشق فراتر از بعد جسمیه و عاشق روح این انسانه...

ناخودآگاه از دهنش پرید: سعیده، من هنوز دوستت دارم!!

سعید با عصبانیت از جاش بلند شد، اخمی کرد و به سمت علی رفت و قاب عکس رو از دستش بیرون کشید.

__ سعید، تکرار کن سعید! نه سعیده... من و تو نسبتی با هم نداریم جز نیلی. تو گذشته‌ی من بودی، گذشته اسمش روشه، چیزی که گذشت و تموم شد. این حسّت برای موقعی بود که من زنت بودم نه الان، نه موقعی که من یه مردم!!!

کمی ازش فاصله گرفت. دلش به حالش می‌سوخت. مرد ضعیفی رو جلوش می‌دید که هنوز با خاطرات گذشته زندگی می‌کرد و حاضر نبود

قبول کنه که دیگه چیزی از قبل باقی نمونده جز چندتا عکس به قاب نشسته...

کمی آروم شده بود، خداحافظی زیرلبی گفت و از خونه خارج شد.
علی نگاهی به قاب عکس انداخت. به چشم‌های مشکی زن کنار خودش نگاه می‌کرد و می‌دونست این چشم‌ها هرگز از یادش محو نمی‌شن!



_ بگو چرا این کارو کردی؟

_ کدوم کار؟! صندلیشو کمی جلو کشید. موهای برّاق مشکی واکس کشیده‌ش زیر نور چراغ می‌درخشید. چشمای قهوه‌ای کشیده شو ریز کرد و دستی به ته ریش صورتش کشید. لبش از پوزخندی که روی صورتش جا خوش کرد، کشیده شد و به سمت بالا رفت.

— جالبه دوباره داری خودتو می‌زنی به اون کوچه؟

— کدوم کوچه، یعنی چی؟

_ علی چپ، بلدی که ..!

گستاخ تو صورت مرد روبه روش زل زد و محکم گفت: نه، بلد نیستم، نشونم بده!

کمی خودشو روی صندلی جابه جا کرد، لب‌هاش اونقدری خشک شده بود که به سختی می‌تونست حرف بزنه.

_ آب، آب می‌خوام. مرد پوزخندی زد و تصوّر کرد که تسلیم شده و تقلاهای آخرشه. برای همین سرخوش جواب داد: آبم بهت میدم، دختری چموش، اول همه چی رو بگو، بعد.

سرش رو پایین انداخت و زیر لب برو به درکی نثار مرد رو به روش کرد. اما همین جرقه کافی بود برای شعله‌ور شدن آتیش درونش. از جا بلند شد و صندلی رو به شدت پرت کرد و یقه دختر و گرفت و سرشو روی میز کوبید! چشمای سبز خوشرنگش نای باز شدن نداشت! لب‌های گوشتی قرمزش ترک خورده و پوست پوست شده بود. موهاش صورت گرد سفیدش رو قاب گرفته بود. فریبده بود، جذاب، دلربا، اما اینجا جاش نبود. امتیازی براش محسوب نمی‌شد، صفر، همش صفر... مرد صداشو تو گلو انداخت و باتمام وجودش فریاد زد: ببین بچه پررو، این تازه اولشه! تازه اولای راهی، یا می‌گی کی داره ساپورت می‌کنه و بهت خط می‌ده یا پدرتو درمی‌یارم! حالیه؟ از شدت فریاد رگ‌های گردنش متورم شده و از زیر پوست تیره‌ش به خوبی خودنمایی می‌کرد. نفس نفس می‌زد و به جسم بی‌جونی که رو به روش قرار گرفته بود و کوچکترین صدایی ازش در نمی‌اومد نگاه می‌کرد.

با فریادی که کشیده بود دختر دوباره هشیار شده بود. انرژی صدای مرد به بدنش و بیشتر از همه به صداش و زبانش نفوذ کرده بود. کمی صداش رو بالا برد، مشت‌هاشو تو هم گره کرد و رو میز کوبید.

— تو چرا نمی‌فهمی؟؟ می‌گم من بی‌گناهم. اشتباه گرفتی، مگه من مثل تو و امثال توام که پشت اون لباس قائم شدی و هر غلطی می‌کنی!... سیلی ناگهانی و بعد تاریکی مطلق...

با صدای جیر جیر موش‌های دورش به هوش اومد و با وحشت خودشو کشون کشون به کناری کشید، به گوشه‌ی دیوار چنگ زد و از ته دل

ضجّه زد! دیوارها سرد و نمور و اتاقک بیش از حد تاریک و کوچک بود. کمی چشم چرخوند اما هیچی ندید. کوچک‌ترین نوری هم به چشم نمی‌خورد. درست شده بود مثل زندگی خودش، سرد، تنها، یأس‌آور!... دوباره یاد چشماش افتاد. یاد نگاهش. کمی آرام شد. لرزش بدنش از بین رفت. دوباره دلش تنگ شد! ای کاش همه چی درست می‌شد، اونوقت مثل همیشه کنج کافه می‌نشست و دوباره ازش عکس می‌گرفت، طبق روال هر سه‌شنبه! با خودش فکر کرد امروز چند شنبه ست؟ اما دیگه مهم نبود اگه همه چی رو می‌گفت تموم می‌شد، نجات پیدا می‌کرد اما دیگه نمی‌دیدش. می‌دونست که حتی اگه بفهمه بی‌گناهِ باز هم ترکش می‌کنه. نه، اینجوری نمی‌خواست! ندیدنش چه فرقی با مرگ داشت؟! دلش برای همون سه شنبه‌های یواشکی پر می‌کشید، همون سه شنبه‌های آرام و دلچسب.

در اتاق با صدای خشکی باز شد، همون موهای مشکی واکس زده همیشه اول به چشمش خورد و بعد قیافه‌ی اون مرد که از هر غریبه‌ای برایش آشناتر بود!! زیر لب لعنتی‌ای زمزمه کرد.

— نمی‌خوای بگی تو کدوم گروهی؟ به چشماش زل زد، لبخندی زد، آرام بلند شد و خودشو به سمتش کشوند، روی انگشت‌های پاش بلند شد و لب‌هاش خشک رو کنار گوش مرد برد و آرام لب زد: نه.

— باشه پس خودت خواستی ولد چموش! موهاشو از پشت گرفت و به دیوار کوبید. دنیا دور سرش می‌چرخید و می‌چرخید و محو می‌شد. دردی رو توی تمام بدنش حس کرد و بعد دوباره بیهوش شد.

روی صندلی راحتی لم داده بود و به دست خط زیبا و ظریف روبروش نگاه

می‌کرد. سیگار و گوشه لبش گذاشت و پک محکمی زد و آرام آرام بیرونش داد و زیر لب شروع به خوندن نامه کرد:

"دوست داشتن تنها حس انسانی که هیچ دلیلی ندارد. نمی‌تونی با فکر و عقل توجیه کنی. نمی‌دونی از کجا شروع می‌شه و جرقه می‌زنه، وقتی به خودت می‌بای که می‌بینی کل وجودت از عشق شعله‌ور شده و راه فراری نداری! چه عذابی شیرین‌تر از سوختن در آتش گرم عشق می‌تونه باشه؟؟ چه دلیل بهتری برای توجیه دیوانگی در عین عاقل بودن می‌شه پیدا کرد؟" با لبخند نامه رو تا کرد و کنار ده‌ها نامه‌ی دیگه از این فرد ناشناس گذاشت. منتظر بود. منتظر فرصت، منتظر تموم شدن این مأموریت لعنتی و حرف کشیدن از این دختره‌ی چموش تا بره و اون فرد ناشناس رو در همین حال جسور و پیدا کنه. این غریبه به دلش نشسته بود، بدجورم نشسته بود، باید پیداش می‌کرد.

__ بین من دیگه خسته شدم از دستت، دو ماهه اینجایی ولی لام تا کام حرف نمی‌زنی به وضعیت خودت نگاه کن. فکر کردی دلشون به حالت می‌سوزه؟! ازت چی مونده؟ هیچی! بگو، بگو همه چی رو خلاص...

دختر خودشو به گوشه‌ی دیوار کشوند. مثل مرده‌ای که بعد از ماه‌ها از قبر بیرون کشیده باشن شده بود. صورتش استخوانی‌تر از همیشه و جزء به جزء بدنش از کبودی به سیاهی می‌زد. سفیدی چشماش زرد و مردمک سیاهش کدر شده بودند. لب‌هاش قاچ زده و خشک بدون اینکه روی هم قرار بگیرند، دائما در حال لرزش بودند:

من، من حس می‌کنم که باردارم... بچه‌ی توست، ببین به خدا من عضو هیچ گروهی نیستم. به خدا راست می‌گم. من فقط یه عکاس معمولی‌ام. اون شبم توی اون شلوغی فقط می‌خواستم چندتا عکس بگیرم، همین. به خدا همینه. چرا باور نمی‌کنی؟

به چشمای مظلوم دختر روبروش نگاه کرد. مهم نبود که حامله‌ست یا هرچی! فقط دیگه حوصله کش دادن این موضوع رو نداشت. باید تمومش می‌کرد. لبخندی زد و دختر توی آغوشش کشید. آروم و مطیع توی بغلش جا خوش کرد و چیزی نگفت. جز صدای حق حق ریزش چیزی به گوشش نمی‌رسید. اسلحه رو آروم از جیبش درآورد روی سرش گذاشت و... دیگه صدای حق حق قطع شده بود.

کف اتاق دختر نشسته بود و به عکسای توی دستش نگاه می‌کرد. بدون مکث، بدون حتی لحظه‌ای پلک زدن! صدای نفس کشیدنش هم به زور شنیده می‌شد. عکسای خودش بود! توی کافه‌ی همیشگی از زاویه‌های مختلف. صدای دختر دوباره توی گوشش پیچید: من حامله‌م... بچه تو... من فقط یه عکاس معمولی‌ام. راست می‌گم به خدا...

نعره‌ای از ته دل کشید و دیوونه وار عکسارو پاره می‌کرد. بلند و بی وقفه به خودش فحش می‌داد. به سمت صندوقچه نامه‌ها رفت و با حالت هیستریک همشونو بیرون ریخت و شروع کرد به خوندن با صدای بلند تا اینکه به آخرین نامه باز نشده رسید:

(این سه‌شنبه کافه‌ی همیشگی منتظرتم. وقتشه همو ببینیم جناب بازپرس.)

ماسه نفر

بالشتک کنارشو برداشت و با شتاب به سمتش پرتاب کرد: نکبت چند بار گفتم اون بی صاحبو تو دهن واموندت نکن،هان؟ روشنا تکون شدیدی خورد و با منگی به رو به روش زُل زد. شیوا با چهره‌ای که به سرخی می‌زد و چشم‌های درشت میشی اش که از عصبانیت تیره شده بود و دو دو می‌زد و پره‌های بینی استخوانیش که تند تند باز و بسته می‌شد به روشنا خیره نگاه می‌کرد.

_ بهت گفتم دستت رو از دهنِت بیار بیرون! روشنا که تازه فهمیده بود اوضاع از چه قراره، به سرعت دستش رو از دهنش بیرون آورد و طبق عادت همیشگی اش برای جلوگیری از وسوسه‌ی بیشتر انگشتهاشو قلاب کرد و پشت کمرش قرار داد. چندبار دهنش رو باز و بسته کرد تا چیزی بگه اما کلمات به نوک زبانش نرسیده قورتشون می‌داد! نگاهش بین شیوا و اتاق پشت سرش در نوسان بود.

__ من، من... به یکباره بغضش شکست. از جا بلند شد و به سمت اتاق دوید و درو محکم روی هم کوبید. شیوا به جای خالی روشنا نگاهی انداخت و کلافه چنگی به موهایش زد و سرش رو روی زانوش گذاشت. کل تنش نبض داشت. سرش سنگین شده بود و انگار که تن نحیفش تحمل این حجم از سنگینی رو نداشت. به آرومی سرش رو بلند کرد و اولین چیزی که به چشمش اومد، قاب عکس روبان زده‌ی وسط طاقچه بود.

همون لبخند همیشگی، و چشم‌هایی که از شادی و عشق برق می‌زد. انگار همین دیروز بود... (شیوا جان، باباجون نکن این کارو! آفرین دختر خوب من، دستت رو از دهنِت در بیار. بده بینم انگشتای خوشگلِتو). چشمای مشکی بابا عجیب شبیه روشنا بود. دوباره همون صدای مهربون تو سرش پیچید: ببین چه لاک‌های خوشگلی زدم برات، اگه انگشتاتو تو دهنِت بذاری لاک‌ها خراب میشن‌ها!

به دست‌های زخمی و لاک زده‌ی نگاهی انداخت، بعد باباش هیچ وقت ناخن‌هاشو بدون رنگ نداشت! دوباره همون صدای گرم و مهربون: شیوا بابایی پاهاتو تکیه نده، ببین این کتاب‌ها رو می‌ذاریم روی پاهات تا دیگه تکیه نند. ... صدا کم محو شد.

به آرومی در اتاق رو باز کرد. روشنا گوشه‌ی دیوار کِز کرده بود و انگشت‌هاشو توی هم می‌پیچید.

کنارش نشست و آروم لب زد: می‌دونی چقدر دوست دارم خواهر کوچولو، مگه نه؟ روشنا نگاه زیر چشمی‌ای بهش انداخت و سرش رو تکیه داد. شیوا که رضایتشو دید با لبخند ادامه داد: فقط می‌دونی چیه؟ ای کاش

شبیه این زن نبودى، تو خيلى خوبى، نمى خوام شبیه اون باشى! لبخندشو فرو خورد و دوباره ادامه داد: شايد هم تقصير منه كه سكوت كردم! من به فكر هر سه تامون بودم و نمى خواستم كه... نگاهش كه به شاين افتاد، حرفش گفته نگفته تو دهنش خشك شد.

دوباره همون حالت بهش دست داد. چشمهاس شروع كردن به دو دو زدن ...

به سمت شاين حمله ور شد. روشنا جيجى از وحشت كشيد و شاين تا به خودش بيدار سيلى محكمى روى گونش نشست! با ناباورى به شيوا نگاه مى كرد. خودش مى دونست كه اين روزا عصبى تر شده و بايد بيشتر ملاحظه شو مى كرد. اما با بغض فرياد زد: چته وحشى، باز هم افسار پاره كردى؟

_ صد بار بهت گفتم پات رو مثل اين غربتى يا تكون نده.

_ غربتى منم يا تو كه سر هر چيزى جوش مى يارى، اصلاً به تو چه مربوط؟ دلم ميخواد فضول خانوم...

در با صدای بدى باز شد و محكم به ديوار خورد.

_ دليل شده ها باز چتونه افتادين به جون هم؟ اگه گذاشتين من يك ساعت با خيال راحت بخوابم. شيوا با نفرت به زنى كه رو به روش ايستاده بود نگاه مى كرد. به چشمهاس مى اش كه دو دو مى زد، به صورت سرخ از عصبانيتش، به لبهائى گوشتيش كه باز و بسته مى شدن. انگار حرف مى زد اما هيچى نمى شنيد!

دور ميز ناهار خورى نشستند. شيوا به دستهاى زنى كه رو به روش نشسته

بود و کل پوست‌های دور ناخنش رو کنده بود و دائماً پاهاش رو تکون می‌داد و در حال کشیدن غذا بود نگاه می‌کرد.

صدای زن باعث شد دست از نگاه کردن برداره و به صدای عصبیش گوش بده _ کی به تو گفته تو آشپزخونه هم عکس باباتو بزنی؟ چه خبره که کل خونه رو از عکس‌های این مرتیکه پر کردی؟!

شیوا به چشمه‌اش زل زد: چیه عذاب وجدان می‌گیری مامان خانوم؟ مامانو غلیظ به زبون آورد و لرزش پاهاش شروع شد. ماهی تابه رو روی پاش که دائم تکون می‌خورد گذاشت و فشار داد.

_ زندگی ادامه داره، بعدش هم دیگه نبینم جیغ و داد به پا کنی‌ها! کارهای اینا به تو مربوط نیست. اصلاً می‌دونی چیه؟ اخلاقت دقیقاً مثل اون پدرته، اون هم فضول بود، تو همهی کارها دخالت می‌کرد، اون بابای... صدای جیغ روشنا و فریادهای شایان...

ماهی تابه روی زمین پرت شد...

خون روی عکس قاب گرفته پاچید...

و صدای شیوا در حالی که فریاد می‌زد: اسم پدر منو روی اون زبون کثیف نیار...

بچه‌ها با وحشت به شیوا که چشم‌اش دو دو می‌زد و قطره‌های خون روی بدن و صورتش نشسته بود، نگاه می‌کردن...

_ چرا اینکارو کردی؟ اون مادر ما بود.

_ آره ولی اختلال عصبی داشت. اون دیوونه بود. بابا رو اون کشت! حماقت کردم. نباید از اول هم سکوت می کردم. شماها هم داشتن مثل اون می شدین. حقش بود!

_ حالا چی می شه؟ باید چیکار کنیم؟

_ هیچی زندگی ادامه داره...

روشنا و شایان با تعجب نگاهش می کردن. روی صندلی نشسته بود و پاهاشو به شدت تکون میداد. انگشتاشو داخل دهانش کرده و پوست دورش رو به دندان گرفته بود. انگار روح مامان تو وجودش ظاهر شده بود!!

من خودم نیستم

جلوی آینه ایستاده بود و با دقت ته‌ریشای تازه درومده شو می‌تراشید. انگشت شستش رو روی گوش و چهار انگشت باقی رو زیر چونه‌ش قرار داد و تیغ رو با حرص روی گونش فشار داد و زیر لب غُر غُر کرد: برو دیگه لعنتی چی می‌خوای از جونم!؟

فشار دادن تیغ و جاری شدن خون روی صورتش و سپس سرازیر شدنش به سمت سینک، هم زمان شد با حس کردن بغض سنگین تو عمق وجودش. به تصویر خودش توی آینه خیره شد و به یک باره بغضی که مدت‌ها در پس سینه خودش پنهان کرده بود با صدای بلندی شکست، خُرد شد و با خون نشسته‌ی روی صورتش همراه شد و پایین اومد. به یکباره یاده حرف بی بی افتاد که همیشه تو بچگی بهش می‌زد:

بی بی جون مرد که گریه نمی‌کنه! همیشه باید سرش بالا باشه عزیزدل من، مرد باید مردونگی داشته باشه تا بتونه تکیه گاه بقیه باشه! صدای پوزخندش حرف‌های بی بی رو از ذهنش محو کرد: هه مرد!!!

دلش می‌خواست که بی بی هنوز هم زنده بود و می‌تونست بهش بگه: از بچگی اینا رو تو گوش کسی نخونید، بذارید لذت ببره از خودش، از وجودش، نذاریدش تو دوراهی...

روی تخت دراز کشید و به سقف خیره شد. دلش بد جوری هوای بچگی رو می‌کرد. هوای درختای بید توی حیاط، میوه‌های تازه توی حوض، تکون خوردن ماهی‌های قرمز لا به لای میوه‌ها، خوشحالی مامان وقتی کنارخاله خان باجی‌های پدرش می‌نشست و افتخارش زاییدن پسر تو خاندانی بود که همه دختر زا بودند و با غرور دستش رو می‌گرفت و از این مهمونی به اون مهمونی می‌رفت!

دلش می‌خواست هنوزم مثل قبل رو پاهای مامانش می‌نشست و براش قصه می‌گفت. اما دیگه نه از درختای بید مجنون خبری بود، نه از حوض و ماهی‌هاش، نه از بی بی، نه از مهمونی‌های شلوغی که یه زمانی نقل مجلسش بود...

مادرش، مادرش بود اما دیگه به چشمش نمی‌اومد، انگار تو همون بچگی مونده بود و همراهش به زمان حال نیومده بود!! تو افکار خودش غرق بود که در با شدت به دیوار کوبیده شد و قامت مادرش توی چارچوب در نمایان شد.

_ پاشو، پاشو، عمت اینا دارن می‌یان اینجا، پاشو با این ریخت و قیافه نبیننت بشیم مضحکه دست مردم ...

_ دِ پاشوو. بالشت رو از روی تخت به سمتش پرتاب کرد. تنها تونست به گفتن چشمی اکتفا کنه و برای هزارمین بار تو دلش بگه: مگه من چه گناه

نابخشنودنی مرتکب شدم؟

... توی کافه نشسته بود و با دستش روی میز ضرب گرفته بود. حرف‌های مادرش رو برای خودش تکرار می‌کرد: آبروش بره؟؟ مگه چی کرده بود؟؟؟ آدم کشته بود و خودش خبر نداشت؟! مال مردم رو بالا کشیده بود؟ سر بقیه رو کلاه گذاشته بود؟ هرکسی هم که خبر نداشت، خودش و دلش و خدای خودش می‌دونستند که تا این سن دست از پا خطا نکرده بود. سرش از حجم این همه فکر بیهوده درد گرفته بود. با کلافگی سرش رو روی میز گذاشت و دوباره بلند کرد که نگاهش به پسر بچه‌ی روبه روش افتاد که با تعجب نگاهش می‌کرد! چشماش رو گرد می‌کرد و انگار چیز عجیبی دیده باشه، دست از نگاه کردن بهش بر نمیداشت

— ||| حامد به چی نگاه می‌کنی؟ استغفرالله چه چیزا که آدم نمی‌بینه!!
پاشو، پاشو بریم ببینم.

عادت کرده بود؟ نه شاید عادت نکرده بود و هنوز زود بود تا عادت کنه، سخت بود براش؟! خودش هم نمی‌دونست که دیگه چی سخته چی راحت..!

دوباره جلوی آینه ایستاد. نگاهی به خودش انداخت و با شدت رُژ روی لبش رو پاک کرد. پاک کرد و پاک کرد تا جایی که کل صورتش از رنگ رُژ به سرخی درومد. موهای بلند روشنش رو باز کرد و روی شونه‌ش رها کرد.

دستی به روی ته ریشش کشید و توی آینه به صورت کسی نگاه کرد که خودش نبود...!

نفس

__ نیلوفر، مادر پاشو دیگه عزیزم!

__ وای مامان وای مامان وای بس کن دیگه اه! زیر لب داشتم غر می‌زدم که با تابیدن ناگهانی نور خورشید روی چشمم، عصبی روی تخت نشستم. — پاشو دیگه نیلوفر جان، ببین ساعت چنده، لنگ ظهره مادر! به مامان که شاکی کنار تخت وایستاده بود نگاه کردم و چشمی ریز کردم، نگاهمو به سمت پنجره تغییر دادم.

— نیلوفر با تواما نمی‌شنوی چی می‌گم؟؟ با یه جهش ناگهانی به سمت پنجره رفتم و دوباره پرده رو کشیدم، به مامان نگاه کردم و با لبخند گفتم: چرا، شنیدم. خودمو روی تخت انداختم و پتو رو کشیدم رو سرم و بدون توجه به غُر غُرای زیر لبی مامان به خواب عمیقی فرو رفتم.

با حسّ سر درد و تلخی بدی توی دهنم از خواب پریدم. ای خدا، باز خواب دیده بودم، خواب که نه، کابوسی که مثل همیشه تو حافظه‌ی به درد نخورم ذخیره نشده بود! رو فرشی رو پام کردم و به سمت دستشویی رفتم. بوی قرمه سبزی کل خونه رو پر کرده بود. صورتمو آب زدم، یک بار، دو

بار، سه بار... شیرآب رو به سمت سردش بردم و دوباره صورتمو آب زدم و بدون نگاه کردن به آینه به سمت آشپزخونه رفتم.

_ وا مامان! مگه قرار نبود بری شیراز، چی شد پس؟ صندلی رو بیرون کشیدم و روش نشستم.

- چرا عزیزم می‌خواستم برم ولی.. ولی خب دلم رضا نمی‌داد تنها بمونی. باز شروع کرد، انگار من بچه بودم! اصلاً انگار نه انگار بیست و سه سالم بود و می‌تونستم گلیمم رو از آب بیرون بکشم... با دلخوری به صورتش، به چشمای مشکیش که اینبار برق عجیبی درون مردمکش به رقص درآمده بود، نگاه کردم. حرفم رو نگفته قورت دادم. با لبخند عجیب و خیره کننده‌ای نگاهم می‌کرد. تو ذهنم گذشت که مامان چقدر امروز فرق کرده، این نگاه زمینی نبود... با همون لبخند چند بار صدام زد تا بالاخره به خودم اومدم. حسّ عصبانیتی که دقایقی پیش تو وجودم جرقه زده بود، شعله گرفت. نگاهمو ازش برگردوندم و گفتم: مامان خانوم بهتره این نگرانی‌تو برای اون شیرین بدبخت که الان پا به ماهه و منتظر شماسه نگه داری! اصلاً موندی تو این تهران خراب شده که چی؟ عاشق هوای دودخورده شی یا ترافیکای مزخرفش؟؟ باز هم زیاده روی کرده بودم. مثل همیشه. نفس نفس می‌زدم و کنترلم رو به کلی از دست داده بودم. مامان خیلی آروم به سمتم اومد، صورتمو بین دستاش گرفت و با مهربونی گفت: عاشق توام دخترم، شیرین شوهرش پیشش، تو تنهایی. با عصبانیت دستش رو پس زدم. صدام به قدری بالا رفته بود که گلویم به خس خس افتاده بود و التماس می‌کرد که این سلیطه‌بازی همیشگی رو تمومش کنم.

— نه تو هنوز فکر می‌کنی من بچه‌م، مثل کنه چسبیدی به من و نمی‌داری نفس بکشم. تو رو خدا تو رو به روح اون عزیزت بس کن این کاراتو !!
به سمت اتاق دویدم. بازهم مثل همیشه الکی عصبی شده بودم. سر یه چیز کوچیک جنجال به پا کرده بودم. ضربان قلبم شدت گرفته بود. قلبم بی محابا به قفسه سینه‌م می‌کوبید، سم بود، این چیزا سم بود برای قلب مریضم ... به سمت کشتو رفتم و دنبال اسپری آسمم گشتم، لعنتی، لعنتی کجاست پس؟؟؟

نفس‌هام به زور بالا می‌اومدن و ریه‌هام برای نگه داشتن ذره‌ای اکسیژن بیشتر درونشون به تقلا افتاده بودن. دستم رو به میز گرفتم، صدای شکسته شدن گلدون ... در ... و بعد ... مامان ...

دوباره همون کابوس، سردرد، تنگی نفس و ... بعد مرگ بابا اینجوری شده بودم. کابوس پشت کابوس، کابوسایی که هیچ کدوم رو به یاد نمی‌آوردم. تلخ شده بودم، سرد، عصبی و بی حوصله. سرجام نشستم. چشمام هنوز بسته بود، نای باز کردنش رو نداشتم. سینه‌م از شدت نفس کشیدن بالا پایین می‌شد که دوباره دستی منو روی تخت خوابوند. بوی مامان بود! بوی اونو می‌شناختم!

— نیلوی من، عزیزدل مامان، موهاتو ببافم؟

با حرص چشمامو نیمه باز کردم: وقت گیر آوردیا!

— آخه گره خورده، بد شده، اذیت میشی‌ها!

چندتا نفس عمیق کشیدم، لبامو تر کردم و ازش پرسیدم: شیرین زنگ نزد؟ دستش رو با نوازش روی موهام حرکت داد.

__ چرا زنگ زد. با امیر رفتن دهاتشون. آنتن نمیده زنگ زن.
 با حرص گفتم: اونم شوهرش عقل کله، دکتر می‌گه استراحت مطلق،
 اونوقت آقا این بدبخت رو این ور اون ور می‌کشه!

صدای خنده‌ی مامان رو که شنیدم، خودمم از غُر غرام خندم گرفت.

__ پاشو ناهار بخور. به خاطر تو قرمه سبزی گذاشتم.

مامان کنترل کو؟ صداش از اتاقم می‌اومد، باز داشت تمیزش می‌کرد.
 دست از این کاراش کی بر می‌داره، خدا عالمه!! صداش نزدیک تر شد.

__ عزیزدلم تلویزیون بالاش رنگی رنگی شده، دست زن تا بگم بیان
 درستش کنن. ای بابایی زیر لب زمزمه کردم، کنترل به دست روی مبل ولو
 شدم و مامان هم کنارم نشست. __ میخوای بریم بیرون؟ چپ چپ نگاش
 کردم و گفتم: نه، حال ندارم. ساکت شد و خیره شد روی صورتم. اولش
 خودمو زدم به بی خیالی ولی وقتی نگاهش خیلی سنگین شد، رومو
 برگردوندم و نگاش کردم.

چقدر خوشگل شده بود! چشمای میشی رنگ مهربونش به من می‌خندید.
 بی اختیار گفتم: این چند روزه حسابی خوشگل شدیا! تکونی خوردم و
 ادامه دادم: ببینم نکنه تو خونه آرایش می‌کنی مامان خانوم؟؟ خندید و
 سری تکون داد، دوباره لبخند زد: نیلو امشب پیشم می‌خوابی؟

__ می‌ترسی؟

__ نه، فقط اگه میشه بیا پیشم و بعد به سمت اتاق رفت بی اختیار بلند
 شدم و دنبالش رفتم.

__ آشتی؟

با تعجب توی تاریکی نگاهش کردم.

— مگه قهر بودیم؟

— نه، ولی آشتی هم نبودیم!

با لبخند نگاهش کردم و زمزمه کردم: آشتی...

— مامان

— جانم

— آرزوت چیه؟

— آرامش داشتن تو!

کمی مکث کرد و گفت تو چه آرزویی داری؟

— نفسم، نفسم درست بره و بیاد، دیگه هم کابوس نبینم... اینا بدجوری دارن اذیتم می کنن.

لای چشمامو باز کردم، ساعت نه و نیم صبح بود. بدون کابوس بیدار شدم، بدون سردرد و حتی بدون تنگی نفس! با خنده از جا بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم. صدامو گذاشتم رو سرم و داد زدم: مامان، مامانی... اما در کمال تعجب مامان رو ندیدم... به سمت تلفن خونه رفتم، اما بادیدن سیم پاره تلفن خشکم زد!! صدای آیفون رو که شنیدم از جام بلند شدم و دویدم به سمت آیفون. حتماً مامان بود و کلیداش رو جا گذاشته بود. با تعجب به کاغذ روی آیفون نگاه کردم، دست خط مامان بود: مراقب نفس هات باش. یعنی چی؟؟؟ با صدای دوباره آیفون کاغذ رو کندم و به تصویر مردی که روبروم بود خیره شدم. امیر بود!!

درو باز کردم و با استرس منتظر موندم تا بیاد بالا. جلوم وایستاد، با یک پیراهن مشکی و موهای آشفته! خیلی آروم گفت: نیلوفر جان چرا تلفن رو جواب نمیدی؟ می‌دونم سخته برات اما اون شیرین بیچاره هم گناه داره، نیلوفر، نیلوفر از دهنش نمی‌اوفته. با تعجب زل زده بودم بهش، چی داشت می‌گفت؟؟؟ امیر چی داری واسه خودت می‌گی؟ رنگ نگاهش عوض شد و به لکنت افتاد: تو ... تو.. نمی‌دونی؟ نمی‌دونی چی شده؟؟

با نگرانی نگاهش کردم: امیر میگی چی شده یا نه؟؟

_ نیلوفر پریروز هواپیمای تهران به شیراز سقوط کرد...

تو اتاق به هم ریخته‌م به سختی راه می‌رم، خودمو رو تخت می‌ندازم، سه ماهه کابوس ندیدم، نفس‌هام آروم و منظم شده! سه ماهه مامان نیست، موهام گره خورده و مامانی نیست که بیافتشون ... یاد حرف مامان افتادم: کجا برم، تو تنهایی، تنهات بذارم؟؟ مامان به خاطر من برگشته بود ... نور تو چشمم می‌زنه، صداش از یه جای دور می‌یاد که مثل همیشه می‌گه:

نیلوفر پاشو دیگه عزیزم!

آبی

نور آفتاب دقیقاً تو چشمم می خورد. گوشه‌ای پشت درخت‌های کاج کِز کرده بودم و به سختی و در حالی که چشمم رو تنگ کرده بودم، از بین برگ‌های مزاحم که کم و بیش توی صورتم جا خوش کرده بودند، نگاهش می کردم. اما نه، انگار نمی شد، همه چی دست به دست هم داده بودند تا منو از این خلسه‌ی شیرینم جدا کنند.

کلافه پوفی کشیدم و دستی به صورتم که به خاطر اصلاح نکردن چند ماهم زبر شده بود کشیدم و از لای شاخ و برگ‌ها سرمو کمی کج کردم و بیرون آوردم و با لذت بهش خیره شدم. توی هوا بالا و پایین می رفت. نمی تونستم حتی لحظه‌ای پلک بزنم. اون امواج طلایی وقتی توی هوا تگون می خورد صحنه قشنگی درست می کرد اما صدای جیغ بقیه شون سوهان روحم شده بود

کلافه چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، دوباره توی ذهنم تصوّرش کردم وای که اگه مال من می شد...

با ضرب چشمامو باز کردم و دوباره نگاهش کردم با فکرش لبخندی زدم

و زیر لب زمزمه کردم: به به، شکار امشبم که جور شد !!!...
 با بی حوصلگی توی خونه راه می‌رفتم و نفس‌های عمیق و کشاری
 می‌کشیدم، تقصیره خودمه آره تقصیره منه، باید همون روز اول شکارش
 می‌کردم. آره، تقصیره منه، من لعنتی، اگه، اگه دیگه پیداش نکنم چی؟
 نه، نه، من باید به چنگ بیارمش، اون مال منه، فقط من...!!

سرجای همیشگی خودم نشستم و با چشمام همه جا رو می‌گشتم که
 مبادا دوباره از دستش بدم. دیگه هیچ کدومشون به چشمم نمی‌اومدن. من
 دقیقاً همونو می‌خواستم. حال داشت کم کم بد می‌شد، تمام تنم به ریشه
 افتاده بود. دستمو روی سرم گذاشتم و خودمو تند تند تکون می‌دادم و
 زیر لب زمزمه می‌کردم: کجایی پس؟ کجایی تو؟ با ناامیدی چشمامو به
 زور باز کردم اما با چیزی که روبروم دیدم ...

سرخوش روی مبل نشسته بودم و نگاهش می‌کردم: دیدی شکارت کردم
 بالاخره کوچولو؟ فکر کردی می‌تونم از دستم فرار کنی؟ از روی زمین بلند
 شدم. به سمتش رفتم که از گوشه چشم نگاهمی بهم انداخت. دوباره
 چشماش پر از اشک شد و شروع کرد به دست و پا زدن و تقلا کردن.
 بهش خیره شدم که با جیغ گوشخراشش، دستمو روی گوشم گذاشتم و
 فریاد زدم: تمووووومش کن...

(سی سال قبل)

داشتم دست و پا می‌زدم اونقدر گریه کرده بودم که دیگه صدایی ازم در
 نمی‌اومد. با آخرین توان اسمشو زیر لب زمزمه کردم: بابا، بابایی ... بابام با
 اون چشمای آبیش نگاه وحشتناکی بهم انداخت: هیش، نیما بازی که

هنوز تموم نشده، چشمتو ببند الان تموم می‌شه. تا ۱۰ بشمر... و من دوباره با همون صدای بچگانه‌ی خستم شروع به شمردن کردم ۱، ۲، ۳، ۴، ۵، ۶، ۷، ۸، ۹، ۱۰ با گفتن ۱۰ چشمامو باز کردم.

همه چی مثل یه فیلم از جلوی چشمم می‌گذشت. به رو به رو زل زدم، هنوز داشت جیغ می‌زد. دیگه نمی‌تونستم تحملش کنم! بسه، باید تمومش می‌کردم...

به عکس رو به روم نگاهی انداختم: توجّه، توجّه، ملیکای ۶ ساله ربوده شده است! عکس رو تو دستم مچاله کردم و انداختم روی زمین. توی اون عکس دقیقاً مثل روز اول بود با همون موهای طلایی ابریشمی و چشمای آبی! توی فکرش غرق شده بودم که کسی صدام زد: آقا، آقا!!!، به سمت صدا برگشتم و به مرد روبروم نگاهی انداختم: بله؟

- کارت شناساییتون از جیبتون افتاد رو زمین، افتاد، یه نگاهی بندازین. نگاهی به کارت انداختم (نیما افخمی) پوزخندی زد و گفت: بله برای منه، مرسی. پشتمو کردم تا ازش فاصله بگیرم که صدایی توجّه‌م رو جلب کرد:

بابایی اونو برام می‌خری؟ دوباره برگشتم و به پسری که همراه مرد بود خیره شدم. خودش بود!! یه شکار عالی دیگه

• با (چشمای آبی).

می سناہ

مامانی، می‌شه بریم برف بازی؟ مامااان...

با شک به سمت تابان برگشتم که با قیافه‌ی پکری به من نگاه می‌کرد.

۲۰. چي گفتي دخترم؟

تابان با ناراحتی پاشو روی زمین کوید و با حالت زاری گفت: ای وای

مامان الآن گفتم، حواست کجاست؟؟

با گیجی سری تکنون دادم و لبخند هولی زدم و در حالی که سعی می کردم

کاملاً عادی باشم، گفتم: ببخشید تابانم متوجه نشدم مامان.

دوباره صورتش ابری شد و آماده‌ی باریدن. با لب‌هایی آویزون شده و با

بغض گفت: مامان بریم برف بازی؟ منم دلم می خواد مثل همه برف بازی

کنم، چرا نمی‌ذاری آخه؟!

با عصبانیت نگاهی، بهش انداختم، خودش فهمید که جوابم مثل همیشه و

هر سال منفیه!! با دلخوری یا تند کرد و به سمت اتاقش دوید.

ته دلم ناراحت شدم، با آشفته‌گی، نگاه‌ی به ساعت انداختم، عقربه‌ها کم کم

ساعت دو بعد ظهر رو نشون می‌دادن . جلوی تلویزیون نشستم و فقط منتظر شدم...!

(بیست سال قبل)

همه دورش حلقه زده بودن. صدای همهمه بالا گرفته بود و هرکسی یه چیزی می‌گفت: مرده؟

_ نه بابا فکر نکنم، بیهوش شده حتماً.

_ طفلکی معلومه خیلی وقته تو این سرما مونده.

_ ای بابا ایها الناس چقدر حرف می‌زنید! یه از خدا با خبری پیدا نمی‌شه زنگ بزنه اورژانس؟ تلف شد این بیچاره...

با تعجب با قد کوتاهی که داشتم از بین شلوغی برای خودم جا باز کردم و همه رو کنار زدم و جلو رفتم، اما با دیدن چیزی که جلوم بود کل وجودم یخ زد. انگار همون لحظه روحم از بدنم جدا شد و دیگه هیچ وقت برنگشت!

تمام وجودم چشم شده بود و به پسری که جلوی بساطش از سرما یخ زده بود نگاه می‌کردم. صدای‌های اطرافم برام گنگ و نامفهوم شد و از شلوغی‌ای که دورم رو احاطه کرده بود، به درون چاه تاریک و عمیقی پرت شدم...

فقط در یک آنی از لحظه، نشستن دستهای گرمی روی چشمام رو حس کردم و از اونجا دور شدم.

چند روزی از اون ماجرا گذشته بود اما من هنوز به اون فکر می‌کردم.

موقع بازی کردن، غذا خوردن، خواب هر شب و روزم شده بود پسری که جلوی چشمم از سرما گوشه‌ی جدول یخ زده بود و تکنون نمی‌خورد! نمی‌دونستم مرده یا زنده‌ست و همین سردرگمی بیشتر آزارم می‌داد. یه تیکه از وجودم رو از دست داده بودم و اون خیال راحت و رؤیای شیرین بچگی بود...

حالم با از دست دادن گربه‌ی کوچیکم "برفی" بدتر شد. تا مدت طولانی از سرما می‌ترسیدم. می‌ترسیدم این سرمای لعنتی باز هم جون کسی رو بگیره!! شب‌ها که مامان و بابام می‌خوابیدن می‌رفتم اتاقشون و پتو رو تا گردنشون می‌کشیدم بالا! وقتی خیالم راحت می‌شد که جاشون گرم و امنه، سراغ برفی می‌رفتم و خوب می‌پوشوندمش. اما یک شب، بعد از کابوس همیشگی که دست از سرم برنمی‌داشت و چنگال تیز و خشنش رو تو عمق وجودم می‌فشرد و به تمام ابعاد روحم چنگ می‌زد، همون کابوسی که از اون پسرک می‌دیدم، هرچی پتو و بالشت داشتم روی برفی انداختم و محکم بغلش کردم. به تقلاهایی که برای رهایی از اون وضع می‌کرد، نداشتم، باید گرم می‌شد. گرم گرم.

اما صبح بعدش دیگه چشم‌هاشو باز نکرد...

مثل یک کشتی بی بادبان و ناخدا، سرگردان در دریای وهم و وحشت شده بودم و هیچ نیروی کمکی برای نجاتم نمی‌رسید...

درست به خاطر دارم که تا مدت‌ها بعد از مرگ برفی مهر سکوت به لبهام زده بودم و حاضر نبودم با کسی صحبت کنم، تا اینکه اون روز فرا رسید...

بابام که با ناراحتی به صفحه‌ی تلویزیون خیره شده بود، یکباره با صدای بلندی مامانمو صدا زد. مامان سراسیمه بالای سر بابا که روی مبل نشسته بود، قرار گرفت و با هول گفت: چی شده؟؟؟

_ دیشب دوباره به فلسطین حمله کردن این از خدا بی خبرها، بیا ببین چقدر تا بچه‌ی بی‌گناه مردن فقط! مثل اینکه قراره امروز براشون کمک بفرستیم. اخبار اعلام کرد که سریع برای امداد رسانی حاضر میشن، ببینیم و تعریف کنیم حالا...

با ذوق به سمت بابا برگشتم: بابایی تلویزیون همه چی رو نشون میده؟ با تعجبی که آمیخته‌ی خوشحالی بود، به من نگاه کردن! بابا از خوشحالی فریاد می‌زد و مامان فقط گریه می‌کرد... دوباره سکوت کردم. به تلویزیون خیره شدم. منتظر بودم خبری از اون پسرک بشنوم تا ببینم زندست یا مرده؟!

چندسالی گذشت. دانشگاه رفتم، ازدواج کردم و خودم هم بچه‌دار شدم. اخبار همچنان آمار کشته‌های کشورهای دیگه رو با جزئیات پخش می‌کرد. اما من بیست سال بود که فقط منتظر خبر از پسرکی بودم که گوشه‌ی جدول، تو یکی از خیابونها و شهرهای همین کشور از سرما و نبود پناهگاه یخ زده بود و همه فراموشش کرده بودن!...

فرشته ناخوانده

صدای چیک چیک آب شیر بدجوری رو ذهنم رژه می‌رفت، به سختی خوابم می‌گرفت و همین چند لحظه ای هم که خواب سراغم می‌اومد، این صدای لعنتی فراریش می‌داد. بالشتو برداشتم و رو گوشم فشار دادم. صدای ضربان قلبمو می‌شنیدم، بومب، بومب، بومب، چه نامرتب، چه تکراری، چه خسته کننده!! خسته نمی‌شد از بی وقفه کار کردن؟! نه، لعنتی مثل ساعت کوک کوک بود. بالشتو برداشتم، صدا قطع شده بود. با تعجب به سمت شیر آب رفتم و...

با ناباوری نگاهش کردم. جلوم ایستاده بود. نه خواب بود نه رؤیا، نه توهم، نه خیال! درست جلوی من ایستاده بود. با قامتی دراز و بدقواره، پاهایی کج و معوج و چَندش با یک کت چرم مشکی بلند که روی زمین کشیده می‌شد. صورتشو نمی‌دیدم اما حس کردم به من خیره شده، نگاهم می‌کنه و شاید هم لبخند می‌زنه...!

پا شدم، دو قدم به سمتش رفتم، دو قدم به سمتم اومد، دو قدم دیگه و بالاخره چشم تو چشم شدیم!! چشماش، اون چشمای سرخ گندش که به من خیره شده بود با اون لب‌های باریکی که با لبخند کشیده شده بود و بینی ای که جز دو سوراخ ریز چیزی نداشت! وحشت کردم؟ نه. نگران شدم؟ نه. استرس گرفتم؟ نه. پوچ شدم، خالی خالی! انتظارشو داشتم؟ کسی چه می‌دونست؟ آخه من خیلی تنها بودم.

دیدم بازم لبخند می‌زنه، انگاری خیلی خوشحال بود! آخرین بار کی از دیدن من این همه خوشحال و ذوق زده بود؟ یادم نمی‌یاد، حتی یادم نمی‌یاد کسی رو هم داشته باشم یا کسی که منو بشناسه و یادش بیاد...! دوباره نگاهش کردم، لعنتی بازهم می‌خندید! سرم رو کج کردم، سرش رو کج کرد. صورتمو جلو بردم، صورتشو جلو آورد! کمی جلو تر رفتم، لبم رو چسبوندم دم گوشش، یخ زده بود.

خدا می‌دونه همیشه اونقدر سرد بود یا فقط الان؟ زمزمه کردم: قهوه، افتخار خوردن یک فنجون قهوه همراه من رو میدی؟!

و بعد دوباره سرجام ایستادم. سرشو کج کرد و من حس کردم نشونه‌ی تأییده.

_ یک لحظه، سریع آماده میشه...

فنجون قهوه دستش بود، کنار لبش می‌برد و بدون اینکه ذره‌ای مزه کنه دوباره پایین می‌آورد. اینبار همزمان با اینکه جلوی دهنش گرفته بود، زیر چشمی منو نگاه می‌کرد! به یکباره فنجون رو روی میز گذاشت. بلند شد و

با اون چکمه‌های گنده‌ی سیاهش به سمت آشپزخونه رفت. سرمو بین دستام گرفتم. همه چی رو آماده کردم؟ قبض‌ها؟ پرداخته بودم یا نه؟ نمی‌دونستم یادم نمی‌اومد، همه چی داشت پوچ و کمرنگ می‌شد، داشت از سرم می‌پرید.

من تنها بودم، همیشه، همه جا، الان با اومدن این مهمون ناخوانده دست و پامو گم کرده بودم، ذوق کرده بودم. از کی تنها شدم؟ از وقتی مادرم مرد؟ پدرم مرد؟ یا سیمین ولم کرد؟ دوستام؟؟ اونا چی شدن؟ اونا کجا رفتن؟ اصلاً مگه دوستی هم داشتیم؟! حس کردم بالای سرم ایستاده. می‌دونی سایه‌ش سنگین بود. فضای خونه سنگین شده بود. اکسیژن داشت ته می‌کشید. هوای خونه داشت خالی می‌شد. هوا رو می‌بلعید!!

به لیوان آب توی دستش نگاه کردم، پوزخندی زد، حسّ گوسفند قبل از قربونی رو داشتم! چقدر می‌ایستادیم و با بچه‌ها سلاخی رو نگاه می‌کردیم! موقعی که جشن بود، عزا بود، شادی و غم بود. حیوونکی رو میزدن زمین و خرخره شو می‌جویدن! خون فواره می‌زد و زیر اون تیزی جون می‌داد.. جون می‌داد و همه جون کنندش رو نگاه می‌کردیم و ته‌شو با یه صلوات ختم به خیر می‌کردیم!! بعد شب که می‌شد پای تلویزیون می‌نشستیم و به دیگران برای قتل و خونریزی فحش می‌دادیم... همه‌مون شده بودیم یه مشت حیوون درنده‌ای که روی دو پا راه می‌ره! گند و تعفن تو زندگیامون موج می‌زد و ما به جای شنا کردن سعی می‌کردیم بقیه رو هم همراه خودمون غرق کنیم... لیوان رو به لبم چسبوند و فشار داد. زیر لب گفتم:

تشنه‌ام نیست. اما انگار نشنید، چون لیوان رو بیشتر روی لبم فشار داد و مجبورم کرد قورتش بدم!!

دوباره رو به روم نشست و یه کاغذ از جیبش درآورد و به سمتم گرفت. با دیدن کاغذ خندم گرفت. قهقهه زدم و اصلاً کارهام دست خودم نبود... جالب بود، خیلی جالب! با خنده و بریده بریده گفتم: شو... شوخیت گرفته؟؟ داری... داری شوخی می‌کنی با من نه؟؟ دیگه خبری از اون لبخند روی صورتش نبود. خندم بند اومد. ته کشید!

ببینم الان حق انتخاب دارم؟؟ الاآن؟ دیر نیست؟ من نخواستم اینجا باشم، نخواستم که تنها و بی‌کس باشم. ایکاش اون روزی هم که حکم دو نفر دیگه رو به پای من می‌نوشت بهم حق انتخاب می‌داد! الان چیو از من می‌پرسی؟ اینکه بمونم یا برم؟ این دنیای کثیف چیز دیگه‌ای نداره که بخواد بهم نشون بده. من همه چیزشو دیدم ذره ذره طعمشو چشیدم و تلخیش کل وجودمو گرفته. دیر صدای دعا‌های این بنده‌ی حقیر شنیده شده، خیلی دیر شده دیگه...!

دوباره سرشو کج کرد. سرم نبض می‌زد از عصبانیت. بلند شدم، داد زدم، میز رو پرت کردم، لج می‌کردم. با خودم با اون‌ی که تنهام کرد، تنهام گذاشت، با همه... با عصبانیت به سمتش رفتم. مهم نیست برام چه جور، فقط تمومش کن! صورتش تغییر کرد، عوض شد، خب حق داشت، توهین کردم!

_ خانوم دوباره با دقت تعریف کنید. ببینید چیزی رو فراموش نکردین؟

__ والله جناب ما دیشب صدای دادشو شنیدیم. مرد ساکتی بود. از وقتی زنش سیمین، اون زن از خدا بی خبر ولش کرد و رفت بدتر شد، گوشه گیرتر شد. حالا اینکه دیشب اینجوری می کرد جای تعجب داشت! شوهرمو بیدار کردم، رفتیم پشت در، هرچی در زدیم باز نکرد! نمی شنید انگار، بلند بلند با یکی حرف می زد، انگار خُل شده بود! با خودش حرف می زد؟ با دیوار حرف می زد؟ معلوم نیست با کی بود... همونجا صبر کردیم تا آروم بشه دو روز خبری ازش نبود تا اینکه با شما تماس گرفتیم.

__ باشه میتونین برین. اینجا هم بالای سر جسد واینستین!

__ بله چشم حتماً.

__ طفلکی بد جون داده. انگاری عزرائیل استخوناشم می خواسته قبض کنه! خدا بیامرزتش هنوز جوون بود.

__ خانوماااا آقایوون مگه با شما نیستم بیرون. و خونه در کسری از ثانیه خالی شد!

(یک هفته بعد)

__ خب آقای دکتر علت مرگ متوفی مشخص شد؟

__ بله همون مرد جوون که تو خونهش مرده بود دیگه؟ آره مشخص شد.

سکته بر اثر ترس زیاد!

(مثل اینکه عزرائیل باهاش خوب تا نکرده دم آخری...!)

دختری در آینه

چهار پایه رو زیر پاش گذاشت و کمی روی نوک پاش بلند شد، آب درون قابلمه شروع به قُل قُل کرده بود. ناخنش رو توی دهنش گذاشت و شروع به جویدن کرد! اول نخودو بریزم یا عدسو؟ و با کلافگی به ظرف‌های بزرگ حبوبات کنار قابلمه نگاهی انداخت و از هرکدوم مقداری داخل آب ریخت، هرچی ادویه هم جلوی دستش می‌اومد برمی‌داشت و داخل قابلمه خالی میکرد! در آخر نگاهی با شک به درون قابلمه انداخت. درش رو گذاشت و کنار کشید. از روی چهارپایه پایین اومد و روش نشست، دستش رو زیر چونه‌ش گذاشت و به آشپزخانه‌ی نمورش خیره شد. کابینت‌های قرمز رنگ و رو رفته با اون دستگیره‌های گرد و مزخرف و زنگ زدش، لامپ کم سویی که دراز به دراز از سقف آویزون شده بود و دائم چشمک می‌زد! از جاش بلند شد، موهای بلند و لخت خرمایی رنگشو که تا کمرش می‌رسید با کف دست کنار زد و چشمای درشت مشکی رنگشو با مشت‌های گره کردش مالید. لب‌های باریک و صورتی رنگش از شدت ناراحتی می‌لرزید.

به دمپایی‌های کنارش نگاهی انداخت و پاهای کوچیک تپش رو داخلشون کرد و لخت لخت کنان روی زمین با خودش کشید و از آشپزخونه بیرون اومد. چشمش به رختخوابی افتاد که از شب پیش همچنان روی زمین مونده بود. بهش گفته بود تا می‌یام همه جا رو جمع می‌کنی. اما می‌ترسید سمت اونها بره! دست‌های ظریفشو توی هم پیچید و مشغول بازی کردن باهاشون شد. دست‌هاشو قلاب می‌کرد و بازشون می‌کرد. دوباره به رختخواب خیره می‌شد و دوباره همین کارو می‌کرد. پلکش می‌پرید. دونه‌های عرق سردی که روی ستون فقراتش می‌نشست رو حس می‌کرد. دوباره همون حالت سرگیجه سراغش اومده بود. مهمون ناخونده‌ای که از دیشب اومده و قصد رفتن نداشت. پا تندکرد و از اون صحنه دور شد. روبروی آینه قدی نشست و موهاشو دو طرفش ریخت و هرکدومو سه دسته کرد، یکی زیر، یکی رو، یکی زیر، یکی رو. کارش که تموم شد زیر چشمی به دختر توی آینه خیره شد! چشم‌های درشت مشکی رنگش در حال بلعیدن دختر توی آینه بود.

__ طفلی رو نگاه، چقدر زیر چشماش گود شده !! ||| گوشه‌ی لبِت چرا پاره ست؟!

__ هیچی نشده، اومدم که در کابینتو باز کنم، حواسم نشد خورد به لبم. نگاهی به گردنش انداخت: وای اون جای چنگو دیدی؟ چی شده؟ دختر توی آینه خنده‌ای کرد و گفت: هیچی بابا این پیشی توی حیاطمون خیلی شیطون شده، دیروز داشتم باهاش بازی می‌کردم که یهو ناخنشو کشید روی گردنم ...

با بغض به دختره توی آینه نگاه کرد: دروغ می‌گی!

_ دروغ نمی‌گم!

_ داری دروغ می‌گی، دروغ می‌گی، جیغ کشید: چرا نمی‌گی کاره اون بوده؟!؟

دختر توی آینه به لکنت افتاد: ک...کی؟ کی رو می‌گی؟ دوباره بهش نگاه کرد:
_ بهم بگو کار کی بوده؟

_ آخه نسترن پیشه اونه، اگه بگم دیگه نمیده بهم!

لباشو به سمت پایین کشید و به گوشه‌ی اتاق پناه برد. سرشو روی پاش گذاشت و به دیروز فکر کرد. امیرکوچولو شیر نداشت و مامانش نمی‌تونست بهش شیر بده!

صورت مامانش هم مثل همون دختر توی آینه کبود شده بود. مامان با اون چشمای بادومی کشیده ش، با اون لُپای نرم و سرخ و مهربونش نباید اینقدر ناراحت می‌شد. دلش براش تنگ شده بود! حتی برای باباش که چهره‌ش همیشه پشت چیزهایی که دود می‌کرد پنهون بود. دلش، دلش برای خودش تنگ شده بود... یاد دیروز افتاد، خودش می‌دونست که آخرین باری بوده که پدر و مادرشو دیده! باباش دستشو تو دست همون مرد غریبه گذاشت و لبخند دندون نمایی زد که ردیف دندونهای زرد و خرابش معلوم شد: آقا رو اذیت نمی‌کنی‌ها فهمیدی؟ وگرنه می‌دونی که چی می‌شه! و دستشو فشار محکمی داد و به کمر بند روی کمرش اشاره‌ای کرد. از ترس، پشت همون مرد پناه گرفت. به پاکتی که مرد از جیبش بیرون آورد و به پدرش داد نگاه زیر چشمی انداخت. صدای فریاد مادرش

و مشت‌هایی که به در کوبیده می‌شد کل حیاط رو پر کرده بود!
 _ جواد، ازت نمی‌گذرم. به خاطر اون زهرماری‌ها داری جیگر گوشمو به
 کی میدی؟!

مرد دستشو گرفت و برای آخرین بار به حیاط کوچیک و خشک شده و به
 چهره‌ی پر از شوق پدر نگاه کرد و برای همیشه اون در به روش بسته شد...
 با حس نوازش موهاش چشماشو باز کرد، اما با دیدن کسی که بالای
 سرش بود از ترسش هینی کشید!

_ سلام عروسک کوچولو
 موهاش کشیده شد و بدنش به دنبال موهاش روی زمین تاب می‌خورد و
 اینور و اونور می‌رفت و دوباره روی همون ملافه‌ی چرک گوشه‌ی اتاق افتاد.
 صدای جیغ توی حیاط می‌پیچید، بارون می‌زد، هوا گرفته بود!...
 صدای جیغ توی هوا می‌پیچید، سبزی فروش توی کوچه داد می‌زد!...
 صدای جیغ توی هوا می‌پیچید، زن همسایه با سبزی فروش چونه می‌زد!...
 صدای جیغ توی هوا می‌پیچید، بچه‌ها توی کوچه گل کوچیک بازی
 می‌کردن!...

صدای جیغ می‌پیچید!...
 عروسکش، نسترن رو توی بغل گرفته بود، موهاشو نوازش می‌کرد. دلش
 کمی خواب می‌خواست، زیر لب زمزمه کرد:

عروسک قشنگ من قرمز پوشیده
 تو رختخواب مخمل آیش خوابیده
 عروسک من...

شکارچی

● ۲۸ اکتبر

سطل آب رو جلوی اسبها گذاشته بود، روی چهارپایه‌ی کوچیک قهوه‌ای رنگ کنار آنها نشسته بود و با تکه سنگ کوچکی که زیر پاش گیر افتاده بود بازی می‌کرد. ماه کامل توی آسمون شروع به خودنمایی کرده بود. سوز سردی می‌اومد و هیچ عابری به چشم نمی‌خورد. پالتوی رنگ و رو رفته‌ی خاکستری رنگشو بیشتر به دور خودش پیچید وهایی درون دست-هاش کرد که هیچ اثری نداشت. ناامید سطلو از جلوی اسبها برداشت و به سمت کالسکه حرکت کرد. با دستی که روی شونش قرار گرفت سریع به پشت برگشت و دستش رو به سمت جیبش برد و چاقوی کوچکی رو که همیشه برای مواقع ضروری داشت لمس کرد. با دیدن مرد روبروش نفسی از سر آسودگی کشید: اوه مرد حسابی ترسیدم! نمی‌گی آدم زهرش می‌ترکه؟ و چون جوابی از مرد روبروش نشنید، چشماشو ریز کرد و دستش رو به سمت جیبش برد، مرد رو برانداز کرد: قوی هیکل، قدی

نسبتاً بلند، پالتوی قهوه‌ای سوخته‌ی بلند، کلاهی به رنگ مشکی که عجیب روی صورت مرد سایه انداخته بود و چیزی جز چشماش زیاد مشخص نبود ... چشمهایی برّاق که مثل گربه تو اون تاریکی می‌درخشید و شال گردن زیر و به طرز عجیبی بزرگ که به سختی دور دهانش پیچیده بود. با حالتی مردد رو به مرد ناشناس کرد و گفت: این موقع شب اینجا چیکار می‌کنی؟!

صدایی خسته و گرفته از زیر شال گردن به سختی بیرون اومد و به گوش مرد رسید: همون کاری که تو داری!! راه بیفت و فضولی نکن. وقت کمه. خیابان بیست و سوم. بی درنگ سوار درشکه شد.

درشکه چی پیش خودش فکر کرد: خیابان بیست و سوم؟! اوه اصلاً بهش نمیاد که اهل اون منطقه باشه! از سر و وضعش پیداست که باید مرد پولداری باشه ... با صدایی که به در خورد، دست از فکر کردن برداشت و سریع سوار کالسکه شد و حرکت کرد.

صدایی جز برخورد سُم اسب‌ها با سنگ فرش‌های خیابون به گوش نمی‌رسید. به نظرش رسید بهتره سر صحبتو از یه جایی باز کنه، به علاوه دلش هوای کسیو کرده بود تا سفره‌ی دلشو براش باز کنه. پس صداشو کمی بالاتر برد: "جیمی ام" البته دوستانم "جی" صدام می‌کنن. می‌دونی وضع خیلی رو به راه نیست! مردم خسیس شدند! ترجیح می‌دن با پای پیاده کل شهر و بگردن اما سوار درشکه نشن! وضع زندگی من هم از اون بدتره! دختر کوچولوم "نلی" سخت بیمار شده و تهیه خرج دوا و دکتر دیگه از عهده من خارج شده. همین که بتونم پولی برای خورد و

خوراکمون در بیارم باید خدا رو شکر کنم...

ادامه داد نلی تنها دخترمه، به عبارتی تنها فرزندمه، همسرم از بیماریش خیلی رنج می‌بره. به خداوند سوگند که حاضرم روح خودمو بفروشم، جونمو از دست بدم، اما نلی زنده بمونه...! راستی شما اینجا چی می‌خواین؟ بهتون نمیداد که اهل این منطقه باشین! و به دنبال حرفش افسار اسبو کشید و کالسکه رو نگه داشت.

_ بفرمایید جناب این هم خیابون بیست و سوم.

کالسکه تکون ریزی خورد و مرد به آرومی پیاده شد، به جیمی نگاه کوتاهی انداخت و با لبخند بسیار وحشتناکی که حتی از زیر آن شال کلفت و غیرقابل نفوذش معلوم بود گفت: به عیادت فرزند یکی از دوستان قدیم آمدم.

و خیلی زود توی هوای مه آلود ناپدید شد...

● ۲۹ اکتبر

روزنامه، روزنامه، مردی در خیابان بیست و سوم به قتل رسید!! روزنامه، روزنامه... مردم به دور پسرک روزنامه‌فروش جمع شدند. صداها در هم می‌لولیدند، هرکسی چیزی می‌گفت و با نگرانی به روزنامه‌های پسر چنگ می‌زدند.

_ اوه یا عیسی مسیح چی شده؟؟؟

_ تازه قاتل یادداشت هم گذاشته!!!

_ وای! چی نوشته؟؟؟

روزنامه که هست خانوم، چرا اونجا وایستادی و نظر می‌دی، بیا روزنامه رو
بخر اصل داستان اینجا نوشته شده!

- آره آره یه دونه بده به من ببینم پسر جون!

- ای پسر بیا اینجا ببینم. یکی هم به من بده بذار ببینم قاتل چی نوشته!

(وقت تمامه. بخشش یک زندگی در مقابل گرفتن روح دیگر.)

● ۳۰ اکتبر

جیمی کنار شومینه نشسته بود و با لبخند به دخترش که در حال خوردن
داروهاش بود نگاهی انداخت. چشم‌هاشو بست و از صمیم دل از اون فرد
ناشناسی که باعث نجات جون دخترش شده بود تشکر می‌کرد که صدای
در اونو از احوالش جدا کرد.

__ بله؟

__ آقای جیمی هیرتن؟

__ بله بفرمایید

__ یه آقایی خواستن این پاکتو به شما تحویل بدم.

__ کدوم آقا؟

__ نمی‌دونم دیگه با اجازه.

__ هی پسر صبر کن، صبر کن ببینم... پسرک با سرعت دوید و از آنجا
دور شد.

با لبخند و در حالی که به نلی فرشته‌ی کوچکش نگاه می‌کرد به سمت
شومینه رفت و پاکتو باز کرد:

(وقت داره تموم می‌شه... بخشش یک زندگی در مقابل گرفتن یک روح دیگر..!)

من، عاشقت هستم

به قهوه‌ی سرد شده اون اشاره‌ای کردم. منظورم رو می‌فهمید، از بچگی کنارم بود، معنی هر اخم و خنده من رو متوجه می‌شد. به انگشتای ظریف و باریکش که با اشاره‌ی من دور فنجان قهوه حلقه زد نگاه کردم. همون لاک زرشکی مورد علاقه من ناخاشو پوشونده بودند. می‌دونست چی دوست دارم. اصلاً همین آرومم می‌کرد... کتابی از کیفش بیرون آورد (فروغ فرخزاد). چشمام برقی زد و نگاهش کردم... " آری آغاز دوست داشتن است گرچه پایان راه ناپیداست. من به پایان دگر نیندیشم که همین دوست داشتن زیباست..." کتاب رو بست و دستشو زیر چونه‌ش گذاشت و با لبخند بهم خیره شد. برق چشماش درست مثل ستاره‌ای بود که توی تاریکی شب یک کویر به زیبایی می‌درخشید. توی ذهنم صداشو می‌شنیدم، آروم و لذت بخش، درست مثل لالایی بچگی‌هام...

غروب شده بود و کنار ساحل قدم می‌زدیم. انگار زمان ایستاده بود و منی

که غرق لذت بودم رو تماشا می کرد. ساحل خلوت از هر جنبه‌ای بود. موج‌ها به ریتم مورد علاقه‌ی ما می رقصیدند و بالا و پایین می رفتند و نسیم نوازشگرانه نوازشم می کرد.

دستهامو قلاب دستش کرد و همراه خودش تا لب دریا کشوند، کنار بچه موج‌های کنجکاو که تا لب ساحل می اومدن و ناپدید می شدند. صدف جمع می کرد و با دیدنشون مثل بچه‌ها ذوق می کرد!

شب شده بود، درست روبروی من نشسته بود. موهاشو توی دستام گرفته بودم و شونه می زدم. زیر لب خیلی آروم آهنگ مورد علاقه مو زمزمه می کرد: گنجشگک اشی مشی لب بوم ما نشین... موهاشو دورش رها کردم. موهاش مثل قابی مشکی که صفحه‌ای سفید رو در آغوش می گیره، صورتشو قاب گرفته بود. مثل سیاهی شب که ماه رو مهمون خودش می کنه، صورت از ماه زیباترشو فرا گرفته بود. تل آبیشو روی موهاش جابه جا کردم و یکبار دیگه با تمام وجود نگاهش کردم. نگاه که نه، تماشاش کردم! دوش داشتم؟ نه، من عاشقش بودم!

_ نسترن شام سرد شد بیا دیگه. با صدای مادرم بار دیگه به خودم توی آینه نگاه کردم تل آبیو روی سرم جا به جا کردم موهای مشکیمو پشت گوش زدم در لاک زرشکیمو محکم بستم کتاب فروغ فرخزادو روی تخت گذاشتم صدف-ها رو روی میز ریختم و همونجور که آهنگ گنجشگک اشی مشی رو زیر لب زمزمه می کردم گفتم:

من، عاشقت هستم!

او قمر نر بود...

امیر، مسعود، این چه کاری بود کردین؟ هااااا؟ جواب منو بدین...
خجالت نمی کشین؟ زورتون به این طفل معصوم رسیده دیگه؟ با چشمایی
خیس از اشک که از شدت گریه به زور باز می شد، نگاهی به امیر و مسعود
که با سرهایی پایین به زمین نگاه می کردن انداختم. پلکی زدم که دوباره
قطره‌ی اشک سمجی از گوشه‌ی چشمم شروع به لغزیدن و رقصیدن روی
گونه‌م کرد و دست گرمی مانع از سُر خوردنش روی بقیه اجزای صورت
ورم کرده‌م شد. سرم رو به سمت این منبع آرامش چرخوندم و از پشت
پلک‌های به اشک نشسته‌م چیزی جز امواج آرامش بخش آبی ندیدم!
اونقدر وسیع و عمیق بود که دلم می خواست تو وجودش غرق بشم، غرق
بشم تا دیگه نه امیر، نه مسعود، نه هیچ کس دیگه نتونه اذیتم کنه...!
کنار دبه‌ی ترشی و ایستاده بودم و یواشکی به گل کلم‌های شناور روی اون
ناخونک می زدم. ننه جون گفته بود تا حاضر نشده نباید سراغشون برم. اما

ته دلم با دیدنشون مالش می‌رفت و نمی‌تونستم جلوی خودم رو بگیرم. یه چشمم به دبه‌ی ترشی بود و چشم دیگه‌م به در آشپزخونه که مبادا کسی بیاد و مچم رو بگیره. با شنیدن صدای پا هول شده به دنبال در دبه گشتم، چشم چرخوندم و روی میز کوچیک وسط آشپزخونه پیداش کردم. دستم رو به دبه‌ی ترشی گرفتم و سعی کردم از چهار پایه کوچیک بیام پایین که کل محتواش روی زمین خالی شد و من حیرون به در خیره شده بودم. با خنده کنارم نشست و موهای لخت لیز خورده روی صورتمو کنار زد که با صدای ننه جون با وحشت به پشت سرش نگاه کردم.

__ کی اینکارو کرده؟؟ صد دفعه نگفتم دست نزنید به این دبه‌ها و ظرف‌ها؟ زود باشین بگین کار کدومتونه؟ باید تنبیه بشه تا دیگه یادش نره!

از نگرانی نمی‌تونستم پلک بزنم که با صدای گرم و مهربونش کل نگرانی‌های عالم بچگی از دلم پر کشید!

__ کار من بود ننه.

ده بهار و تابستون و زمستون و پاییز رو بدون وجودش سر کردم. فکر می‌کردم همیشه می‌مونه، اما اشتباه می‌کردم. عقلم با تمام یک‌دندگیش رفتنش رو قبول کرده بود. اما هنوز یه سوی نوری تو قلبم برای برگشتنش چشمک می‌زد. طبق عادت هر روز روی صندلی آبی رنگ تو ایوون کنار باغچه‌های اطلسی نشسته بودم و موهایی که حالا تا کمرم موج می‌خورد و پایین می‌اومد رو به دستای مهربون مادرم سپرده بودم که دوباره با صدای نرم و مهربونش گفت: نسترن مبادا یه روز کوتاهشون کنیا! حیفه مادر،

هیچ وقت بهشون دست نزن... منم مثل همیشه با لبخندی که چاشنیش
یه کم خجالت بود، سرم رو پایین انداختم و چشم زیر لبی گفتم.
به سمت حوض کاشی فیروزه‌ای رفتم که از بچگی باهاش خاطره داشتم.
غرق خیالاتم شده بودم و با ماهی‌های قرمز شیطن و کوچولوی توی
حوض بازی می‌کردم که صدای کلون در منو از افکارم بیرون کشید. با
عجله به سمت در رفتم و بازش کردم. اما با دیدن کسی که روبروم بود
قلبم خالی شد... یخ زد! چقدر بزرگ شده بود! مردی شده بود برای
خودش... هنوز تمام تنم از دیدن ناگهانش می‌لرزید که دوباره همون
امواج آبی رنگ احاطه‌م کردن و به پوست و گوشتم رسید و گرمای
لذتبخشی رو همراه یه حس آرامش تو کل وجودم تزریق کرد. دوباره
بیدارم کرد، از اون خواب زمستونی طولانی ده ساله بیدارم کرد و تازه
فهمیدم این مدت بدون وجودش چقدر سخت گذشت.

زمان مثل برق و باد می‌گذشت. زیاد می‌دیدمش اما دیگه خبری از اون
امواج آبی رنگ نبود! کم کم زرد شده بود. دیگه بهم آرامش نمی‌داد، فقط
گرمم می‌کرد. یه حس جدیدی رو درونم بیدار می‌کرد و من از تغییر
سریع این رنگ‌ها در شگفت بودم... روی پشت بوم دراز کشیده بودیم و به
عادت بچگی ستاره‌هامونو نگاه می‌کردیم. اون ستاره‌های بالای سرشو و من
ستاره‌ای که با امواج سرخ کنارم دراز کشیده بود! امواجی که نه آروم
می‌کرد، نه گرمم می‌کرد. فقط باعث می‌شد قلبم به طرز باور نکردنی تند
بزنه!

دو سال گذشت و من کنار این امواج قرمز بهترین حس دنیا رو داشتم اما نمی‌دونستم خوشی زیاد دووم نمی‌یاره....

الآن چهل سال از اون روزها می‌گذره. هنوزم کنار حوض با ماهی‌های کوچولو بازی می‌کنم. جلوی عکس قاب شده‌ی مامان که یه ربان مشکی کنارش خودنمایی می‌کنه وایمیستم و موهامو که دیگه سفید شده می‌بافم... روی صندلی گهواره‌ای آبی رنگ توی ایوون می‌شینم و بازم به اون امواج قرمز فکر می‌کنم که چقدر بی‌سر و صدا اومد و چقدر ناگهانی‌تر رفت. تنها خبری که ازش دارم اینه که می‌دونم دیگه تنها نیست!

"و الان چندتا هاله‌ی کوچولوی آبی برای خودش داره و خیلی دورتر از من توی یه سرزمین دیگه زندگی می‌کنه".

پرمی شم از خالی

به سختی از روی تخت بلند شدم و نگاهی به فضای اطرافم انداختم. چشمام هنوز تار می‌دید. دستم رو مشت کردم و با بی‌حوصلگی به چشمم کشیدم. چند لحظه به پارکت‌های قهوه‌ای سوخته زیر پام خیره شدم که صدای تیک تاک ساعت کنار تختم مثل سوهان به اعصاب از دست رفته‌م کشیده شد. چشمامو محکم روی هم فشار دادم. نفسم رو حبس کردم و به صدای قلبم گوش دادم. تند می‌زد. محکم به قفسه سینه‌م می‌کوبید. نبضم تند شده بود. صدای ساعت مثل ناقوسی توی مغزم پخش می‌شد و می‌پیچید. انگار که تمام قدرتم توی دستام متمرکز شده باشه با شدت و سرعتی که طی این چند روز از من بعید بود، ساعت رو برداشتم و محکم توی دستم فشارش دادم و توی حرکت ناگهانی به دیوار کوبیدم! نفس‌هام به شماره افتاده بود. نگاهی به خورده‌های شکسته شده‌ی ساعت زیر پام انداختم و لبخندی از روی حرص زدم. از اتاق بیرون رفتم و روی

مبل چرم سفید رنگی نشستم که برای خریدنش هزار شوق داشتم و مراقب بودم کوچکترین لکی روش نیفته.

چشمم بین نوشابه‌ی روی میز و مبل در حال گردش بود. یه حسّی از درون قلقلکم می‌داد که بذار برای یک بار هم که شده دیوونگی کنم! لیوان نوشابه رو برداشتم و بدون هیچ مکثی روی مبل خالیش کردم. با دیدن لک بزرگی که روی مبل جا خوش کرد، توی دلم مثل بچه‌ها کلی ذوق کردم! پاهای لختم رو روی پارکتهای خونه حرکت می‌دادم و به سمت آینه بزرگی رفتم که توی پذیرایی آویزون کرده بودم. با دیدن قیافه خودم تکون خفیفی خوردم و کمی عقب رفتم!

استخوانای گونه‌م بیرون زده بود، رنگ صورتم مثل گچ سفید شده بود. حس کردم مرده‌م! دستم رو کنار گردنم بردم، نبضم می‌زد. با سماجت و پررویی تمام می‌زد و بهم زبون‌درازی می‌کرد!

قطره اشک و روجکی از گوشه‌ی چشمم پایین افتاد که سریع با دستم گرفتمش. نگاهی کلی به خونه انداختم، دیگه خونه‌ی خودمم نمی‌شناختم. چی به سرم اومده بود؟ کلیدها رو با موبایلم از روی اُپن برداشتم و درو باز کردم و به پله‌های روبروم نگاهی انداختم و بدون فکر پا تند کردم و بدو بدو از پله‌ها بالا رفتم.

حالا دیگه به پشت بوم رسیده بودم و بدون ترس خم شده بودم و شهرو نگاه می‌کردم. من ترسویی که حتی از ارتفاع دو سه متری می‌ترسیدم روی لبه پشت بوم از ارتفاع پنجاه متری آویزون شده بودم. گوشیمو از

توی جیبم درآوردم و نگاهی به مخاطبینم انداختم. با دیدن اسمش دوباره همون بغض لعنتی به گلوم چنگ زد. چند وقتی بود که غذا برام مزه نداشت. هوایی که وارد سینه‌م می‌شد، برام سنگین و غیر قابل هضم بود. روزها با سماجت و سختی و به آرومی طی می‌شدن. چند وقتی بود که اونم رفته بود...

به پیام‌هایی که این مدت براش فرستاده بودم، نگاهی کردم: امین ما باید صحبت کنیم، حداقل بذار آخرین حرفامونم بزنی.

__ نه رها، هرچی بوده تموم شده، باید قبول کنی، باید کنار بیای!

__ امین نمی‌شه که به اون همه خاطره پشت کرد، نمی‌شه به اون همه لحظات خوبمون خیانت کرد!

__ باور کن امکانش نیست. نباید اصرار کنی، هر چیزی پایانی داره. الآن هم همه‌چی تموم شده. اینم برای هزارمین بار بهت می‌گم رها: (زندگیتو بکن)...
با خوندن جمله زندگیتو بکن، لبخندی زدم و دستام روی صفحه‌ی تایپ لغزید:

__ زندگی دلیل می‌خواد، هرکس یه دلیل داره، اشتباه من این بود که برای دلیلش عشق رو انتخاب کردم. بعد من دلیل زندگی کسی نباش همین.
و بعد...

شال قرمزی توی هوا بازی می‌کرد و پیچ و تاب می‌خورد.
صدای گوشی لا به لای صدای همه‌همه جمعیت گم شد:

" عزیزم تو راهم، دارم می‌یام پیشت!"

حاضر

هر دوشنبه و چهارشنبه با کپسول اکسیژن چرخ‌دارش می‌اومد کنارم می‌نشست. لپ‌های تپل و همیشه سرخس، چشم‌های سبز مهربونش و قاب می‌گرفتند. برای همین چشم‌هایش کوچک تر از حد واقعی‌اش دیده می‌شد. یکی از القابی که بچه‌ها بهش داده بودن "بچه ژاپنی" بود که بخاطر همون چشم‌های پنهون شده‌ی بین لپ‌هایش بود! و خوب می‌دونم که هرگز اون لبخند دلنشین و چشم‌های برق‌دارش از یادم نمیره...
_عباسی؟ حاضر. قربانی؟ حاضر. آشوری، آشوری؟...

آقای معلم سرشو کمی بالا آورد، عینکش رو کمی پایینتر و نزدیک نوک بینی‌اش گذاشت و زیرچشمی نگاهی بهش انداخت. سرش رو پایین انداخت و کمی هیکل تپلش روی صندلی تگون مختصری داد، دستی روی ماسکش کشید. خودکار بین انگشت‌های کوتاه و باد کرده‌ش جا داد و گوشه‌ی نیمکت نوشت: حاضر.

__ بچه‌ها می‌دونین به خرسی که رو دو پا راه میره چی میگن؟! نشنیدم، آهاااا بلندتر، آشوری آشوری، آشوری ... گوشه‌ی حیاط مثل گنجشگی که وسط برف گیر کرده باشه بین بچه‌ها محاصره شده بود. سرش مثل همیشه پایین بود و با انگشتاش بازی می‌کرد. چند بار دستشو کنار بدنش قرار داد و سعی کرد که بلند بشه اما هرچی تلاش کرد نتونست... دوباره به حالت قبل نشست و با انگشتاش خودش رو مشغول کرد. بچه‌ها دورش حلقه زده بودند، صدای هلهله شون به قدری زیاد و در هم بود که متوجه نمی‌شدم دقیق چی می‌گن. برای ثانیه ای سرشو بلند کرد و از شکافی که بین پاهای بچه‌ها بود به چشمام نگاه کرد. شاید یک ثانیه شاید هم یک دقیقه یا حتی بیشتر... نفهمیدم چقدر کوتاه یا طولانی شد اما هرچی که بود کافی بود تا اون حالتی که در اون لحظه داشت برای همیشه در خاطرم ثبت بشه! نگاهش آرام و مهربون بود، درست مثل همیشه. با اینکه بچه‌ها آزارش می‌دادن اما انگار چیزی نمی‌شنید. ذره ای نگرانی، ترس، استرس و یا آشفتگی توی اون چشم‌ها ندیدم. می‌درخشید و می‌درخشید، مثل ستاره‌ای در دل شب و سیاهی و همانطور که یک ستاره هرگز مغلوب چیرگی سیاهی اطرافش نمی‌شه هرگز نگذاشت که بدی دیگران به درون چشمای سرشار از آرامشش نفوذ کنه و ذره‌ای از اون درخشش کم کنه! وقتی بچه‌ها رو تو دفتر مدرسه خواستن بازخواست کنن، در کمال تعجب گفت: کسی اذیتش نکرده! هرچند آزارها کماکان ادامه داشت ولی از شدت افتاده بود و بچه‌ها خوب می‌دونستن که تنبیه نشدن به وسیله‌ی

پدر مادرشون یا اخراج نشدن موقتشون رو از مدرسه مدیونش هستن.

_منتظر، ظهور، غریب العجایب، ذکاوت...

ذکاوت، زکاوت، ضکاوت! با نگرانی به آقای احمدی نگاه کردم که با کت و شلوار اتو کشیده و هیکل لاغر و استخوانی و قد بلندش کنار تخته رو متر می کرد و هم زمان کلمات رو تند تند به زبون می آورد. دوباره سرمو پایین انداختم. تو همین مدت جا مونده بودم و نصف برگه م خالی بود. با گفتن برگه ها بالا، بدنم یخ بست و کف دستم از شدت ترس عرق سردی نشست. از نگاه کردن به آقای احمدی دست برداشتم و نگاهمو به سمت برگه م سوق دادم. برگه پر شده بود. چند بار با تعجب پشت و روش کردم. جای اسمشو نگاه کردم (علیرضا علی محمدی) اما اسم خودم بود! در حال آنالیز کردن برگه بودم که از زیر دستم کشیده شد.

_ وقتی می گم برگه ها بالا یعنی بالا، گوشه ها مشکل داره بچه جون؟

هفته ی بعد که برگه ها تصحیح شده بودن، آشوری جریمه شد چون نصف برگه شو خالی تحویل داده بود...!

_ عباسی؟ حاضر. قربانی؟ حاضر. آشوری؟ غایب.

تمام تکالیف هفته رو که نیومده بود روی کاغذ نوشتم. دفتر و کتابمو برداشتم و از خونه زدم بیرون. برگه ها رو اون جا به جا کرده بود و حتی یک بار هم سعی نکرد که به روم بیاره. بچه ها اذیتش می کردن و من همچنان دور از همه فقط به چشمش نگاه می کردم و جرأت حرف زدن نداشتم... به خودم قول داده بودم که دیگه ندارم کسی اذیتش کنه و شاید

یه روزی بهترین دوستهای هم شدیم. با هم درس خوندیم، زنگ‌های
تفریح لقمه‌هامونو تقسیم کردیم، شاید روزی می‌تونستم کلمه‌ای باهاش
صحبت کنم!

از فکرش انرژی زیادی تمام وجودمو گرفت. پا تند کردم و بعد از دقایقی
خودمو جلوی خونه شون پیدا کردم.

پارچه‌ی مشکی‌ای جلوی در نصب شده بود.

عکس کوچیک پسر تپل و چشم سبزی که دورش گل‌های نرگسی قاب
گرفته بودند.

قربانی؟ حاضر آقا. عباسی؟ حاضر. آشوری؟...

خودکارو برداشتم و کنار صدها حاضر، گوشه‌ی نیمکت با دستخط خودم
نوشتم...

حاضر.

دیگران

نحسی دورش را فرا گرفته بود. همه‌چی برمی‌گشت به روز تولدش، مادرش سرِ زَا از دنیا رفت و بعد از مدتی پدرش که یک کشاورز ساده‌ی روستایی بود، تو یک روز گرم تابستانی بدون اینکه محصولات را درو کند یا بقچه‌ی پهن شده‌ی زیر درخت پیر و فرسوده‌ی نزدیک مزرعه را جمع کند، بدون اینکه تراکتور را خاموش کند و یا کتری آب جوش را از سر اجاق بردارد، به چشم بر هم زدنی ناپدید شد!

می‌دانست که لحظه‌ی آخری که نزدیک به مادرش بوده رنج فراوانی را به جسم و روح او تحمیل کرده است اما به خاطر نداشت که لحظه‌ی آخر را چگونه با پدرسپری کرده است؟!

آیا همانقدر دردناک و تلخ از یکدیگر جدا شده اند یا پدر لحظه‌ی آخر او را در آغوش گرفته و به رویش لبخند زده است ؟

بعد از رفتن پدر، عمه‌ی پیرش سرپرستی او را بر عهده گرفت. زنی خشن که کلمه‌ای از محبت و عشق سرش نمی‌شد. روزها پا به پای مردها توی زمین کار می‌کرد و شب‌ها تا صبح پای میز چرخ خیاطی‌اش می‌نشست و برای مردم لباس می‌دوخت. دوازده سالگی شوهرش دادن به حاجی میرزا، مردی که سی و دو سال از خودش بزرگتر بود!! زن و بچه داشت، شش تا دختر. اما همچنان در آرزوی داشتن فرزندی پسر می‌سوخت که جانشین خانواده‌ی با اسم و رسمش باشد. از زنش سنی گذشته بود و دیگر نمی‌توانست آبستن شود. برای همین ملیحه (عمه خانوم) رو گرفته بود. تو مدت کمی شیفته‌ی شوهرش اکبر شد. زن اولش زیاد گیر نمی‌داد و به اصطلاح پا پیچشان نمی‌شد و اکبر تمام توجهش برای او بود. فقط به امید اینکه هرچه زودتر صاحب فرزند پسر شود! دو سال از ازدواجشان می‌گذشت بدون اینکه ملیحه علائمی از حاملگی از خود نشان دهد. کم کم رفت و آمد اکبر به اتاقش کم شد. سرد شده بود و دیگر ملیحه‌ی ۱۴ ساله به چشمش نمی‌آمد... چیزی از آن دختر تپل و بشاش و سرزنده باقی نمانده بود جز پوستی استخوان و چشم‌های کدر و غمگینش. هر روزی که می‌گذشت ذره‌ای از احساسات زنانه و چه بسا احساسات انسانی در وجود او رو به خاموشی و افول می‌رفت و حالا بعد از گذشت سی سال خالی از هرگونه عاطفه و حس فقط به گذراندن زندگی می‌پرداخت. روزی هوویش نرجس خاتون به سراغش رفت دلش به حال دخترک می‌سوخت و از طرفی هم شوهر خودش را خوب می‌شناخت! بنا کرد به نجوا در گوش

دختر که من از اکبر ۶ تا دختر دارم. بخواد هم نمی‌تونه منو از خونه بندازه بیرون اما اگه یکی بهتر از تو رو پیدا کنه مطمئن باش برای بیرون انداختن ذره ای شک به دلش راه نمی‌ده. تو هنوز جوونی بر و رو داری، حتی اگه بچه‌ت هم نمی‌شه می‌تونی نگهش داری. با این حرف‌ها ملیحه کمی به خودش آمد. سعی می‌کرد با دلبری کردن دل اکبر را به دست آورد. سرخاب سفیداب می‌کرد و بهترین لباسهایش را به تن می‌کرد اما اینها به چشم اکبر نمی‌آمد. مدتی بود دل به دختری بسته بود با موهای طلایی موج. دختر از ملیحه بزرگتر بود و لوندتر. اکبر صورتش را به درستی ندیده بود و تنها دل باخته‌ی پیچ و تاب موهایش و درخشش زمانی که نور خورشید بر رویش می‌تابید شده بود.

بعد از مدتی خبرش کل روستا رو گرفت و اکبر دست به کار شد و به خواستگاری دختر رفت. ملیحه کل شب عروسی را پشت پنجره‌ی اتاقش نشسته بود و منتظر بود که چهره‌ی هووی جدیدش را ببیند. صدای ساز و دهل کل حیاط را برداشته بود. دور عروس را همه شلوغ کرده بودند و نمی‌تونست چیزی ببیند. بی‌خیال دیدن چهره‌ی هوو سعی کرد بخوابد اما چیزی جز کابوس مهمان چشماش نشد.

اکبر دختر را از همه مخفی می‌کرد، خصوصاً از ملیحه. می‌گفت چشم ملیحه شور است! زخم را چشم می‌زند و مثل خودش نازا می‌کند! ملیحه هم به توصیه نرجس خاتون آروم می‌رفت و آروم می‌آمد و سعی می‌کرد اصلاً تو چشم نباشد. یک شب که بی‌خوابی به سرش زده بود طبق عادت

همیشگی به حیاط رفت اما با دیدن چیزی که رو به روش بود از تعجب خشکش زد! دختری با موهای بلند و موج طلایی کنار حوض نشسته بود. درست مثل یک پری، نور مهتاب رؤیایی ترش کرده بود! چند بار پلک زد اما واقعیت محض بود. به سمت دختر که زیر لب آهنگ زمزمه می‌کرد و دستش را درون آب حوض به بازی گرفته بود حرکت کرد، اما به محض اینکه دستش را روی شانه اش گذاشت، دختر شروع کرد به داد و فریاد! همه‌ی اهل خانه من جمله اکبر سراسیمه وارد حیاط شدند. دختر صورتش را در دستانش پنهان کرد و با گریه می‌گفت: این زنیکه می‌خواست منْ بندازه تو حوض. داشت هولم می‌داد! ملیحه با تعجب لب باز کرد که چیزی بگوید اما ناگهان دستهای اکبر دور گردنش نشست و با تمام قدرت گردن ظریفش را بین دست‌های زمخت و بزرگش فشار می‌داد. ملیحه از حال رفت و روز بعد در خانه‌ی پدرش به هوش آمد. فقط لحظه‌ی آخر دختری رو به یاد می‌آورد با موهای طلایی و چشم‌هایی که در تاریکی از شدت خباثت برق می‌زد!!

و بعد از اون از هرکس که موهایی زرد رنگ داشت متنفر شد. به گوشش رسید که هووش بچه‌اش نشده اما اکبر ثانی‌ه‌ای نمی‌تواند از او دور بماند با آن سن کمش که به زور به پانزده می‌رسید با خودش به این نتیجه رسید که روح شیطانی درون کسانی که موهایی به این رنگ دارند حلول می‌کند!! بعد از آن ازدواج نکرد. کار کرد و کار کرد و خانه‌اش را از خانه‌ی پدری جدا کرد و به زندگی یکنواخت خودش پرداخت تا اینکه زن برادرش

سرِ را از دنیا رفت و بعد از مدتی هم برادرش ناپدید شد. با وجود نفرتی که از بچه داشت برای اینکه بیشتر از این برایش حرف درست نشه، بچه‌ی برادرش را پیش خودش آورد. اما لحظه‌ای از نفرت به او دست بر نداشت! دخترک همه‌ی سعیش رو می‌کرد تا به چشم عمه‌ش بیاد، اما جوابی جز بد اخلاقی و سردی دریافت نمی‌کرد... بعد از گذشت بیست سال عمه همه‌ی خواستگارهای دختر را رد می‌کرد و حتی خبر خواستگاری پسرهای معقول و نجیب و چه بسا خوشتیپ محله را به گوش او نمی‌رساند! دختر را که الهام نام داشت بعد چندین و چند سال دختر صدا می‌زد و می‌ترسید با صدا زدن نامش روح شیطانی دختر به وجود او هم سرایت کند!!

الهام افسرده و گوشه گیر شده بود و دائم با خودش فکر می‌کرد حتماً مشکلی دارد که هیچ کس حتی عمه اش به او علاقه ندارد و پدرش هم چند روز بعد از تولدش او را رها کرده و رفته است! خودش را باخته بود، حتی توانایی‌هایی که گه گاهی در وجودش می‌یافت خفه می‌کرد و با خودش می‌گفت: چه فایده، وقتی که نحس است و دیگران دوستش ندارند حتماً بدی ای دارد که کسی نمی‌تواند تحملش کند! حالا چه به دنبال استعدادهایش برود یا نرود چه فرقی دارد وقتی که دیگران او را نمی‌خواهند... استعدادهایش درونش رو به خاموشی می‌رفتند و برایش ذره‌ای مهم نبود!

الهام از خرید بر می‌گردد و کیسه‌های بزرگ را به زور در دست گرفته و دنبال خودش می‌کشد. دو زن که مشغول نگاه کردن به او هستند دائماً زیر لب فتبارک احسن الخالقینی خوانده و به سمتش فوت می‌کنند! زن به خواهرش که کنارش ایستاده می‌گه: نگاه کن، تورو خدا دختر به این خوشگلی و خانومی، اونوقت پدرش ولش کرده رفته، می‌گن عاشق کسی شده اونم شرط گذاشته که من بچه نمی‌خوام، پدره هم دلشو برداشته و رفته! زن دیگه سری تکان می‌ده و می‌گه: وای این دختر از بچگی هاش قشنگ بود. خواهر چند باری که ملیحه سر زمین بود من رفتم نگهش داشتم، نمی‌دونی چه موهای طلایی بلند قشنگی داره که دل آدم آب میشه می‌بیندش! زن دیگر زیر لب میگه: بختش قشنگ باشه خواهر...